داستانهاي پيامبران

نام نويسنده : محمد تقي صرفي پور

## 1- حضرت‌ نوح‌ عليها‌السلام

نام‌ اصلي‌ نوح‌،عبدالغفار يا عبدالملك‌ يا عبدالاعلي‌' است‌ و علت‌ اينكه‌ او رانوح‌ خواندند كثرت‌ نوحه‌ و گرية‌ آنحضرت‌ بوده‌ است‌.

«نوح‌ پيامبر تا وقتي‌ كه‌ ٤٦٠ سال‌ از عمرش‌ گذشته‌ بود،پيوسته‌ در كوهها زندگي‌مي‌كرد وبعبادت‌ حقتعالي‌ روزگار خود را بسر مي‌برد و زن‌ وفرزندي‌ نداشت‌ ولباس‌پشمين‌ ميپوشيد و از سبزيهاي‌ زمين‌ غذاي‌ خود را تأمين‌ مي‌كرد تا اينكه‌ پس‌ ازگذشتن‌ مدت‌ مزبور جبرئيل‌ بنزد وي‌ آمده‌ گفت‌:چرا از مردم‌ كناره‌گيري‌كرده‌اي‌؟گفت‌:براي‌ آنكه‌ قوم‌ من‌ خدا را نمي‌شناسند از اينرو من‌ از ايشان‌ كناره‌گيري‌اختيار كرده‌ام‌.جبرئيل‌ گفت‌:با آنان‌ مبارزه‌ كن‌!نوح‌ گفت‌:قدرت‌ ندارم‌.و اگر عقيده‌ مرابفهمند مرا مي‌كُشند.

جبرئيل‌ گفت‌:اگر نيروي‌ اين‌ كار بتو داده‌ شود با آنها مبارزه‌ مي‌كني‌؟

نوح‌ گفت‌:چه‌ بهتر از اين‌،و اين‌ كمال‌ آرزوي‌ من‌ است‌.در اين‌ موقع‌ نوح‌ پرسيد:توكيستي‌؟

جبرئيل‌ فرشتگان‌ را صدا زد و چون‌ فرشتگان‌ بدورش‌ جمع‌ شدند،نوح‌ ترسيدولي‌ جبرئيل‌ خود را به‌ وي‌ معرفي‌ كرد و سلام‌ خداي‌ رحمان‌ را بوي‌ ابلاغ‌ كرد وبشارت‌ نبوت‌ را بدو داد و به‌ او دستور داد با عمورة‌- دختر ضمران‌ بن‌ اخنوخ‌ - كه‌نخستين‌ كسي‌ بود كه‌ بعدا به‌ نوح‌ ايمان‌ آورد- ازدواج‌ كند.

نوح‌ در حالي‌ كه‌ روز عيد بود و عصايي‌ در دست‌ داشت‌ كه‌ از ضمير مردم‌ خبرمي‌داد،نزد مردم‌ آمد .در آن‌ روز سركرده‌هاي‌ قوم‌ نوح‌ هفتاد نفر بودند كه‌ نزد بتهارفته‌ بودند.نوح‌ صدا را به‌ لااله‌ الاّالله بلند كرد و نبوت‌ خويش‌ و پيامبران‌ قبل‌ از خودوبعد از خود را به‌ مردم‌ اطلاع‌ داد.در اين‌ موقع‌ بتها را لرزه‌ فرا گرفت‌ و آتشهائي‌ را كه‌روشن‌ كرده‌ بودند خاموش‌ شد و مردم‌ دچار وحشت‌ شدند.

بزرگان‌ و سركرده‌ هاپرسيدند:اين‌ مرد كيست‌؟

نوح‌ گفت‌:من‌ بنده‌ خدا هستم‌ كه‌ خداوند مرا به‌ عنوان‌ پيامبر بنزد شما فرستاده‌است‌ و من‌ شما را از عذاب‌ الهي‌ بيم‌ مي‌دهم‌.

عمورة‌ وقتي‌ سخن‌ نوح‌ را شنيد به‌ او ايمان‌ آورد.پدرش‌ وقتي‌ متوجه‌ شد به‌عمورة‌ گفت‌:باين‌ زودي‌ سخن‌ نوح‌ در تو اثر كرد؟من‌ مي‌ترسم‌ كه‌ پادشاه‌ متوجه‌ايمان‌ تو شود وتو را بكشد.

ولي‌ عمورة‌ به‌ سخن‌ پدر توجهي‌ نكرد و دست‌ از ايمان‌ خود بر نداشت‌.پس‌ ازآن‌ هرچه‌ او را تهديد كرده‌ وزنداني‌ نمودند از ايمان‌ بخداي‌ نوح‌ دست‌ نكشيد تابالاخره‌ نوح‌ با وي‌ ازدواج‌ كرد و سام‌ بن‌ نوح‌ از وي‌ بدنيا آمد.

علامه‌ مجلسي‌ طبق‌ روايات‌ اهل‌ بيت‌عليها‌السلام عمر نوح‌ را ٢٥٠٠ سال‌ ذكر كرده‌ كه‌٨٥٠ سال‌ قبل‌ از پيامبري‌ و ١١٥٠ سال‌ بعد از پيامبري‌ وقبل‌ از طوفان‌ و٥٠٠ سال‌بعد از طوفان‌ زندگي‌ نمود.قبر نوح‌ در نجف‌ است‌.

### نوح در قرآن

قسمتي‌ از سخنان‌ نوح‌ با قومش‌ را در پايين‌ مرور مي‌نمائيم‌:

«نوح‌ به‌ مردم‌ گفت‌ كه‌ من‌ هشداردهندة‌ بطور آشكار هستم‌.نبايد غير ازخداي‌ واحد را بپرستيد كه‌ من‌ بر شما از عذاب‌ دردناك‌ قيامت‌ مي‌ترسم‌.عده‌اي‌ ازكافران‌ قومش‌ گفتند ما تو را آدمي‌ مانند خود مي‌دانيم‌ وطرفداران‌ تورا آدمهاي‌ ساده‌وپست‌ مي‌دانيم‌.و شما را داراي‌ فضيلتي‌ بر خود نمي‌دانيم‌ بلكه‌ شمارا دروغگومي‌پنداريم‌.نوح‌ گفت‌ اگر من‌ معجزه‌ بياورم‌ وشما را در حالي‌ كه‌ ناراحت‌ هستيدمجبور (به‌ پذيرش‌ حق‌)بوسيله‌ معجزه‌ كنم‌؟اي‌ قوم‌ من‌!من‌ از شما مزدي‌نمي‌خواهم‌ كه‌ مزدم‌ با خداست‌ ومن‌ مؤمنين‌ را از خودم‌ دور نمي‌كنم‌ زيرا اينها خدارا ملاقات‌ خواهند كرد ولي‌ شمارا نادان‌ مي‌پندارم‌.اي‌ قوم‌ من‌!اگر اين‌ مؤمنين‌ را ازخودم‌ دور كنم‌ چه‌ كسي‌ مي‌تواند پاسخ‌ خدا را در اين‌ مورد بدهد؟چرا متذكرنمي‌شويد؟من‌ نه‌ مي‌گويم‌ كه‌ خزائن‌ خدا نزد من‌ است‌ و نه‌ مي‌گويم‌ كه‌ علم‌ غيب‌مي‌دانم‌ و نه‌ مي‌گويم‌ من‌ فرشته‌ام‌!ونه‌ به‌ آنان‌ كه‌در چشمان‌ شما خوار به‌ نظر مي‌آيندنمي‌گويم‌ كه‌ خدا هرگز به‌ آنان‌ نيكي‌ نمي‌دهد كه‌ اگر اين‌ گويم‌ جزو ستمكاران‌خواهم‌ بود.

آنها گفتند كه‌:حقيقتا تو با مامجادله‌ زياد مي‌كني‌.اگر راست‌ مي‌گوئي‌ آنچه‌ را كه‌ وعده‌داده‌اي‌ (عذاب‌ الهي‌)بياور.نوح‌ گفت‌ هرگاه‌ خدا بخواهد مي‌آورد وشما نمي‌توانيدمانع‌ آن‌ شويد.اگر خدا بخواهد كه‌ شماا بخاطر كفرتان‌ عقوبت‌ كند،نصيحت‌ من‌ به‌شما فايده‌اي‌ ندارد.او خداي‌ شماست‌ وبسوي‌ او برخواهيد گشت‌.»

«نوح‌ به‌ قومش‌ مي‌گفت‌:چرا تقوا نداريد؟من‌ براي‌ شما پيامبري‌ امين‌هستم‌.پس‌ تقوا داشته‌ باشيد و از من‌ اطاعت‌ كنيد.من‌ از شما مزد نمي‌خواهم‌ زيرامردم‌ با خداوند عالميان‌ است‌.پس‌ تقوا داشته‌ باشيد و از من‌ اطاعت‌ نمائيد.آنهاگفتند:از تو پيروي‌ كنيم‌ درحالي‌ كه‌ فرومايگان‌ در اطراف‌ تو هستند؟نوح‌ گفت‌:من‌ ازكارهاي‌ آنان‌ اطلاع‌ نداريم‌ و اگر مي‌فهميد حساب‌ آنها با خداست‌. ومن‌ مؤمنين‌ را ازخود دور نمي‌كنم‌ زيرا من‌ فقط‌ هشدار دهنده‌اي‌ آشكار هستم‌.گفتند:اگر از اين‌ حرفهادست‌ برنداري‌ تو را سنگسار مي‌كنيم‌!»

وقتي‌ كه‌ نوح‌ به‌ دستور خداكشتي‌ مي‌ساخت‌،هرگاه‌ عده‌اي‌ از قومش‌ از آنجامي‌گذشتند او را مسخره‌ مي‌كردند.نوح‌ هم‌ مي‌گفت‌:اگر امروز شما مارا مسخره‌مي‌كنيد ما هم‌ در آينده‌ شما را مسخره‌ خواهيم‌ نمود.

تا اينكه‌ فرمان‌ عذاب‌ آمد وآب‌ از تنور عذاب‌ جوشيد.پس‌ خدا به‌ نوح‌دستور داد تا از هر حيوان‌ ،جفتي‌ بردارد وباتفاق‌ مؤمنين‌ سوار كشتي‌ شود.وقت‌سوار شدن‌ ،نوح‌ گفت‌،با نام‌ خدا سوار شويد كه‌ رفتن‌ وايستادن‌ از خداست‌.حقيقتاخداي‌ من‌ آمرزنده‌ وبخشنده‌ است‌.

در حالي‌ كه‌ كشتي‌ در ميان‌موجهاي‌ چون‌ كوه‌ مي‌رفت‌،نوح‌ پسرش‌ را ديدپس‌ او را صدا زد وگفت‌:با ما سوار شو وجزو كافران‌ نباش‌!اما پسر جواب‌ داد به‌كوهي‌ پناه‌ مي‌برم‌ تا مرا از آب‌ نگه‌ دارد.نوح‌ گفت‌:امروز كسي‌ نمي‌تواند ز عذاب‌خدا رها شود مگر آنكه‌ خدا به‌ او رحم‌ كند.ناگاه‌ موج‌ بين‌ نوح‌ وپسرش‌ فاصله‌ شد وپسر نوح‌ غرق‌ گرديد.»

## ٢- حضرت‌ ابراهيم‌عليها‌السلام

آن‌ حضرت‌ در زمان‌ نمرود كه‌ در عجم‌ به‌ كيكاوس‌ معروف‌ بود،زندگي‌مي‌كرد.نمرود مردي‌ باقوت‌ وحشمت‌ بود.سپاه‌ بسيار داشت‌ ودر سرزمين‌ بابل‌ آن‌زمان‌ وكوفة‌ زمان‌ ما حكومت‌ مي‌كرد.چهارصد صندلي‌ طلا داشت‌ كه‌ برروي‌ هريك‌جادوگري‌ نشسته‌ وجادو مي‌نمود.او يكشب‌ در خواب‌ ديد كه‌ ستاره‌اي‌ در افق‌پديدار شد ونورش‌ بر نورخورشيد غلبه‌ نمود.نمرود وحشت‌ زده‌ از خواب‌ بيدار شدو جادوگران‌ را احضار نموده‌ وتعبير خواب‌ خود را از آنان‌ جويا شد.گفتند طفلي‌دراين‌ سال‌ متولد مي‌شود كه‌ سلطنت‌ تو بدست‌ او نابود مي‌شود.وهنوز آن‌ طفل‌ ازصلب‌ پدر به‌ رحم‌ مادر منتقل‌ نشده‌ است‌.نمرود دستور داد كه‌ بين‌ زنان‌ ومردان‌جدايي‌ اندازند و كودكي‌ كه‌ در آن‌ سال‌ متولد ميشود،اگر پسر است‌،بكشند.واگردختر است‌،باقي‌ بگذارند.تارخ‌ كه‌ يكي‌ از مقربّان‌ نمرود بود شبي‌ پنهاني‌ نزدهمسرش‌ رفت‌ ونطفه‌ ابراهيم‌ بسته‌ شد.هنگام‌ تولد كودك‌،مادر ابراهيم‌ عليها‌السلام به‌ داخل‌غاري‌ رفت‌ وابراهيم‌ عليها‌السلام در آنجا متولد شد.مادر،كودكش‌ را درغار گذاشت‌ وبه‌ شهرمراجعت‌ نمود.او همه‌ روزه‌ به‌ غار مي‌رفت‌ وبه‌ فرزندش‌ شير مي‌داد وبرمي‌گشت‌.رشد يك‌ روز آن‌ حضرت‌ مطابق‌ يكماه‌ كودكان‌ ديگر بود.پانزده‌ سال‌ گذشت‌ودراين‌ مدت‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام جواني‌ قوي‌ شده‌ بود.روزي‌ با مادرش‌ به‌ طرف‌ شهرحركت‌ كردند .در راه‌ به‌ گله‌ شتري‌ رسيدند.ابراهيم‌ عليها‌السلاماز مادر پرسيد:خالق‌ اينهاكيست‌؟گفت‌ آنكه‌ آنهارا خلق‌ كرد و رزق‌ مي‌دهد وبزرگ‌ مي‌نمايد.ابراهيم‌ عليها‌السلام درشهر با گروههاي‌ بت‌ پرست‌ وارد بحث‌ مي‌شد وآنها را محكوم‌ مي‌نمود.واقرار به‌خداي‌ ناديده‌ كرد.به‌ مصداق‌ آية‌ شريفة‌ فلما جن‌ّ عليه‌ الليل‌ راي‌كوكباً... چون‌ مذاهب‌ آنهاراباطل‌ ديد وباطل‌ نمود،فرمود:انّي‌ وجهّت‌وجهي‌...»بعد ابراهيم‌ عليها‌السلام را به‌ دربار نمرود بردند.نمرود مرد زشترويي‌ بود ولي‌ دراطرافش‌ غلامان‌ وكنيزان‌ زيبا بودند.ابراهيم‌ عليها‌السلام از عمويش‌ آذر پرسيد:اينها چه‌كسي‌ هستند؟آذر گفت‌ اينها غلامان‌ وكنيزان‌ وبندگان‌ نمرودند! ابراهيم‌ عليها‌السلام تبسمي‌كردوگفت‌ چگونه‌ است‌ كه‌ بندگان‌ و كنيزان‌ و غلامان‌ از خدايشان‌ زيباترند؟آذر گفت‌از اين‌ حرفها نزن‌ كه‌ تورا مي‌كشند.آمده‌ است‌ كه‌ آذر بت‌ مي‌ساخت‌ وبه‌ ابراهيم‌ عليها‌السلاممي‌داد تا بفروشدوابراهيم‌ عليها‌السلام هم‌ طناب‌ به‌ پاي‌ بتها مي‌بست‌ ومي‌ گفت‌:بياييدخدايي‌ را بخريد كه‌ نمي‌خورد و نمي‌بيند و نمي‌آشامد و نه‌ نفعي‌ مي‌رساند ونه‌ضرري‌!با اين‌ تعريف‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام كسي‌ بتها را نمي‌خريد.وبتها را به‌ نزد آذر برمي‌گرداند.

### بت‌ شكن‌ دربتخانه

‌ (١) نمروديان‌ سالي‌ دوبار در فروردين‌ جشن‌ مي‌گرفتند.در يكي‌ از جشنها موقع‌خروج‌ از شهر،آذر به‌ ابراهيم‌ عليها‌السلامپيشنهاد نمود كه‌ او هم‌ به‌ جشن‌ برودتا شايد جشن‌آنهارا تماشاكرده‌ وزبان‌ از بدگويي‌ بتها بردارد.ولي‌ روز بعد موقع‌ رفتن‌،ابراهيم‌عليها‌السلامگفت‌ من‌ مريض‌ هستم‌!لذا همه‌ با زينت‌ تمام‌ از شهر بيرون‌ رفتند بجز ابراهيم‌ عليها‌السلامكه‌ تبري‌ برداشت‌ و به‌ بتخانه‌ رفت‌ وهمة‌ بتهارا شكست‌.سپس‌ تبر را بر دوش‌ بت‌بزرگ‌انداخت‌. «فجعلهم‌ جُذاذاً الاّ كبيراً لهم‌»همه‌ بتهارا خورد كرد مگر بُت‌بزرگ‌ را.وقتي‌ نمرود ونمروديان‌ باز گشتند وبه‌ بتخانه‌ آمدند تا خود را تبرك‌كنند،همه‌ بتهارا شكسته‌ ديدند غير از بُت‌ بزرگ‌.به‌ روايتي‌ شيطان‌ به‌ آنها اطلاع‌ دادكه‌ ابراهيم‌ عليها‌السلامخدايان‌ شمارا شكسته‌ است‌.صداي‌ ناله‌ وفرياد مردم‌ بلند شد.نزدنمرود رفتند كه ‌اي‌ نمرود!خدايان‌ مارا شكسته‌اند.نمرود دستور داد تا به‌ هركه‌ شك‌داريد نزد من‌ بياوريد.همه‌ گفتند كار ابراهيم‌ عليها‌السلام است‌.حضرت‌ را احضار كردندوبه‌او گفتند:«أ انت‌ فعلت‌َ هذا بآلهتنا ياابراهيم‌قال‌ بل‌ فعلهم‌ كبيرهم‌ هذافاسئلوهم‌ اِن‌ كانوا ينطقون‌»آيا تو اين‌ عمل‌ را نسبت‌ به‌ خدايان‌ مابجاآوردي‌؟گفت‌ بت‌ بزرگ‌ اين‌ كار را كرده‌ است‌ از او بپرسيد اگر حرف‌ مي‌زند!نمروديان‌ گفتند اي‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام اين‌ بتها سخن‌ نمي‌گويند.سپس‌ همگي‌ خجل‌وشرمنده‌ و سر به‌ زير انداختند.بعد ابراهيم‌ عليها‌السلامفرمود چيزي‌ را عبادت‌ مي‌كنيد كه ‌نه‌ نفعي‌ مي‌رساند ونه‌ ضررو نه‌ حرف‌ مي‌زند.چون‌ نمروديان‌ از جواب‌ عاجزشدند،همگي‌ گفتند اگر كمك‌ كار خدايان‌ خود هستيد،ابراهيم‌ عليها‌السلام رابسوزانيد.نمرود دستور داد ديواره‌اي‌ در دامنه‌ كوه‌ درست‌ كردند وبمدت‌ يكماه‌هيزم‌ آورده‌ ودر آن‌ قرار دادند تا پرشد.بعد گفتند چگونه‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام رادر آتش‌بياندازيم‌؟شيطان‌ بصورت‌ آدمي‌ ظاهر شد وگفت‌ منجنيق‌ بسازيد!تا آن‌ زمان‌منجنيق‌ نساخته‌ بودند وشيطان‌ هنگاميكه‌ به‌ آسمانها راه‌ داشت‌ از جهنم‌ ديدار كرده‌وديده‌ بود جهنميان‌ را با منجنيق‌ درون‌ آتش‌ مي‌اندازند،ياد گرفته‌ بود.لذا به‌ آنها ياد داد كه‌ چگونه‌ اين‌ وسيله‌ را بسازند.چهارصد نفر آمدند وهردونفر يك‌ طناب‌ راگرفتند و ابراهيم‌ عليها‌السلام را بالا بردند.در اين‌ هنگام‌ در ميان‌ فرشتگان‌ غلغله‌اي‌ افتاد وبه‌پيشگاه‌ الهي‌ عرضه‌ كردند كه‌ خدايا از شرق‌ تا غرب‌ يكنفر،تورا عبادت‌ مي‌كندواوراهم‌ كه‌ مي‌خواهند بسوزانند.دستور بده‌ تا اورا ياري‌ كنيم‌.خطاب‌ آمد:برويد اگراز شما ياري‌ خواست‌ اورا كمك‌ كنيد.ابتدا ملك‌ باد نزد ابراهيم‌ عليها‌السلام آمد وگفت‌:من‌موكل‌ باد هستم‌.اگر امر بفرمائيد به‌ باد امر كنم‌ تا آتش‌ را به‌ خانه‌ نمرود ببرد ونمروديان‌ را بسوزاند.ابراهيم‌ عليها‌السلامفرمود پناه‌ من‌ خداست‌ وبتو نيازي‌ ندارم‌.ملك‌ ابرآمد وگفت‌ اي‌ ابراهيم‌!اجازه‌ بده‌ تا به‌ ابر امر كنم‌ آتش‌ را خاموش‌ كند.ابراهيم‌عليها‌السلامگفت‌ امر خود را به‌ خداي‌ ناديده‌ واگذاردم‌.ملك‌ كوه‌ آمد وگفت‌ اي‌ابراهيم‌!اجازه‌ بده‌ كوه‌ بابل‌ را بر سرشان‌ خراب‌ نمايم‌ وهمه‌ را هلاك‌ كنم‌.ابراهيم‌ عليها‌السلامگفت‌ بتو نيز محتاج‌ نيستم‌.بعد جبرئيل‌ آمد وگفت‌ اي‌ ابراهيم‌!هيچ‌ احتياجي‌نداري‌؟گفت‌ دارم‌ اما نه‌ بتو.گفت‌ به‌ كه‌ داري‌؟گفت‌ او از همه‌ بهتر به‌ حال‌ من‌ آگاه‌است‌.بعد از آن‌ از طرف‌ خدا ندا آمد:«يانار كوني‌ برداً وسلاماً علي‌ ابراهيم‌»

ابراهيم‌ از پيامبراني‌ است‌ كه‌ خداوند او را بيش‌ از ديگران‌ با عظمت‌ ياد نموده‌است‌ واو را با القابي‌ چون‌ :حنيف‌،مسلم‌، حليم‌، اوّاه‌، منيب‌،صديق‌ياد كرده‌ و بااوصافي‌ چون‌:شاكرو سپاسگزار نعمتهاي‌ خداوند،قانت‌ و مطيع‌ خالق‌ توانا،داراي‌قلب‌ سليم‌،عامل‌ و فرمانبردار كامل‌ خدا،بندة‌ مؤمن‌ و نيكوكار،شايسته‌ و صالح‌درگاه‌ خدا و...وي‌ را ستوده‌ است‌.و به‌ منصبهايي‌ چون‌:امامت‌ وپيشوائي‌مردم‌،برگزيده‌ در دوجهان‌ و خليل‌ اللهي‌ مفتخر داشته‌ است‌.

از جمله‌ الطاف‌ الهي‌ بر ابراهيم‌ آنست‌ كه‌:

او را از پيامبران‌ اولوا العزم‌ قرار داد.

پيامبري‌ را در ذريه‌ او قرار داد.

علم‌ وحكمت‌ وشريعت‌ بوي‌ داده‌ است‌.

اورا امّت‌ واحده‌ خواند.

و خانة‌ كعبه‌ بدست‌ او تجديد بنا شد.

مقام‌ امامت‌ به‌ او تفويض‌ شد

مدت‌ عمر ابراهيم‌ دويست‌ سال‌ بوده‌ و در شهر خليل‌ الرحمن‌ فلسطين‌ اشغالي‌مدفون‌ است‌.

### ابراهيم در قرآن

به‌ قسمتي‌ از گفتگوي‌ ابراهيم‌ با نمروديان‌ توجه‌ نمائيد:

«ابراهيم‌ به‌ پدرش‌ گفت‌:چراچيزي‌ كه‌ نمي‌شنود و نمي‌بيند و تورا از چيز‌بي‌ نياز نمي‌كند را عبادت‌ مي‌كني‌؟اي‌ پدر!من‌ به‌ دانشي‌ مطلع‌ شده‌ام‌ كه‌ تو به‌ آن‌دست‌ نيافته‌اي‌ .پس‌ از من‌ پيروي‌ كن‌ تا تورا به‌ راه‌ راست‌ هدايت‌ كنم‌.اي‌پدر!شيطان‌ را نپرست‌ كه‌ شيطان‌ معصيت‌ خدا را نمود.اي‌ پدر!من‌ مي‌ترسم‌ تو دچارعذاب‌ الهي‌ شوي‌ وجزو ياران‌ شيطان‌ گردي‌!پدرش‌ جواب‌ داد:آيا از خدايان‌ من‌رويگردان‌ شده‌اي‌؟اگر دست‌ از اين‌ حرفها برنداري‌ تورا سنگسار مي‌كنم‌!وتورا ازخود مي‌رانم‌!ابراهيم‌ گفت‌ با تو خداحافظي‌ نموده‌ واز خدا برايت‌ طلب‌ آمرزش‌مي‌نمايم‌ كه‌ خدا به‌ من‌ مهربان‌ است‌. واز شما و معبودانتان‌ دوري‌ مي‌كنم‌ و خداي‌واحد را مي‌خوانم‌ تا شايد با اين‌ دعا از درگاه‌ خدا دور نشوم‌»

«ابراهيم‌ به‌ پدرش‌ وقوم‌ پدرش‌ گفت‌:اين‌ تنديسها چيست‌ كه‌ به‌ آنها روي‌آورده‌ وآنها را عبادت‌ مي‌كنيد؟گفتند:پدران‌ ما اينها را عبادت‌ مي‌كردند.ابراهيم‌گفت‌:شما وپدرانتان‌ در گمراهي‌ آشكار بوديد.گفتند:آيا براي‌ ما حق‌ آورده‌اي‌ يا ازبازيگراني‌؟ابراهيم‌ گفت‌ خداي‌ شما پروردگار آسمانها وزمين‌ است‌ كه‌ آنها را آفريده‌ومن‌ بر اين‌ مطلب‌ شهادت‌ مي‌دهم‌.بخداقسم‌:وقتي‌ نبوديد براي‌ بتهاي‌ شما چاره‌اي‌خواهم‌ انديشيد!پس‌ به‌ بتخانه‌ رفته‌ وبتهاي‌ آنان‌ را بجز بت‌ بزرگ‌ را تا شايد سراغ‌ اوبروند شكست‌.»

«ابراهيم‌ به‌ آنها گفت‌:آيا غير از خدا،چيزي‌ را مي‌پرستيد كه‌ نه‌ به‌ شما سودي‌دارد ونه‌ ضرر؟اُف‌ بر شما وبتهايتان‌ چرا تعقل‌ نمي‌كنيد؟آنها گفتند كه‌ :او رابسوزانيد وخدايانتان‌ را ياري‌ كنيد اگر كمك‌ كننده‌ به‌ خدايانتان‌ هستيد!»

«ابراهيم‌ به‌ پدرش‌ و قومش‌ گفت‌:چه‌ مي‌پرستيد؟گفتند:بتاني‌ را مي‌پرستيم‌ وپيوسته‌ سر بر آستانشان‌ داريم‌.ابراهيم‌ گفت‌:آيا وقتي‌ آنها را صدا مي‌زنيد صداي‌شما را مي‌شنودند؟آيا سود وزياني‌ براي‌ شما دارند؟آنها گفتند:بلكه‌ پدرانمان‌ را اين‌چنين‌ يافته‌ايم‌.ابراهيم‌ گفت‌ آيا نمي‌دانيد كه‌ بتهاي‌ شما وپدرانتان‌ با من‌ دشمن‌منند.ولي‌ پروردگار عالميان‌ كسي‌ است‌ كه‌ مرا آفريد و هدايت‌ كرد.او كسي‌ است‌ كه‌غذا وآشاميدني‌ به‌ من‌ مي‌دهد.و چون‌ مريض‌ شوم‌ مرا شفا مي‌دهد و اميدوارم‌ كه‌روز قيامت‌ خطاهاي‌ مرا ببخشد.»

«ابراهيم‌ به‌ پدرش‌ گفت‌:چرا چيزي‌ كه‌ نمي‌شنود و نمي‌بيند و تورا از چيزي‌بي‌ نياز نمي‌كند را عبادت‌ مي‌كني‌؟اي‌ پدر!من‌ به‌ دانشي‌ مطلع‌ شده‌ام‌ كه‌ تو به‌ آن‌دست‌ نيافته‌اي‌ .پس‌ از من‌ پيروي‌ كن‌ تا تورا به‌ راه‌ راست‌ هدايت‌ كنم‌.اي‌پدر!شيطان‌ را نپرست‌ كه‌ شيطان‌ معصيت‌ خدا را نمود.اي‌ پدر!من‌ مي‌ترسم‌ تو دچارعذاب‌ الهي‌ شوي‌ وجزو ياران‌ شيطان‌ گردي‌!پدرش‌ جواب‌ داد:آيا از خدايان‌ من‌رويگردان‌ شده‌اي‌؟اگر دست‌ از اين‌ حرفها برنداري‌ تورا سنگسار مي‌كنم‌!وتورا ازخود مي‌رانم‌!ابراهيم‌ گفت‌ با تو خداحافظي‌ نموده‌ واز خدا برايت‌ طلب‌ آمرزش‌مي‌نمايم‌ كه‌ خدا به‌ من‌ مهربان‌ است‌. واز شما و معبودانتان‌ دوري‌ مي‌كنم‌ و خداي‌واحد را مي‌خوانم‌ تا شايد با اين‌ دعا از درگاه‌ خدا دور نشوم‌»

### ازدواج‌ ابراهيم‌عليها‌السلام

چون‌ نور محمدي‌صلى‌الله‌عليه‌وآلهرادر پيشاني‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام مشاهده‌ كرد،ترنج‌ را بطرف‌ ابراهيم‌عليها‌السلام رها كرد ورفت‌.پس‌ غلامان‌ آمدند و ابراهيم‌ عليها‌السلام را نزد شاه‌ بردند.شاه‌ تا ابراهيم‌عليها‌السلام را ديد ،گفت‌ دخترم‌!شوهر خوبي‌ انتخاب‌ كردي‌.پس‌ دختر كه‌ ساره‌ نام‌ داشت‌به‌ عقد ابراهيم‌ عليها‌السلام درآمد.بعد از چندي‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام به‌ همراه‌ ساره‌ حركت‌ كردندوبه‌ شهر خمس‌ رسيدند.طبق‌ دستور شاه‌ آنجا يك‌ پنج‌ اموال‌ مسافرين‌ رابزورمي‌گرفتند. ابراهيم‌ عليها‌السلام ساره‌ را در صندوقي‌ قرار داده‌ بود تا از نامحرمان‌ حفظ‌شود.مأمورين‌ شاه‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام وصندوق‌ را نزد شاه‌ بردند.شاه‌ از ابراهيم‌ عليها‌السلام پرسيداين‌ زن‌ كيست‌؟ابراهيم‌ عليها‌السلام گفت‌ خواهرم‌ است‌.شاه‌ خواست‌ به‌ ساره‌ جسارتي‌ كندكه‌ ناگاه‌ زمين‌ اورادر برگرفت‌.از ابراهيم‌ عليها‌السلام خواهش‌ كرد كه‌ اورا آزاد كند.ابراهيم‌ عليها‌السلامهم‌ دعا كرد وزمين‌ اورا رها نمود.شاه‌ كنيزي‌ داشت‌ كه‌ آن‌ را به‌ ساره‌ بخشيد.وگفت‌:هااجرك‌. يعني‌ اين‌ پاداش‌ ت‌.ديگر نام‌ كنيز هاجر شد.سپس‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام با همراهان‌به‌ بيت‌ المقدس‌ رفتند.ببينيد بزرگان‌ چگونه‌ امتحانهاي‌ الهي‌ را پشت‌ سر گذاشتند.ازخوف‌ لنبلونّكم‌ بشي‌ء من‌ الخوف‌ كه‌ آتش‌ ترس‌ دارد.ترس‌ از سوختن‌.ولي‌لقاءاللهبي‌ اجر نمي‌شود.وقتي‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام با ساره‌ وهاجر به‌ بيت‌ المقدس‌ رسيدند،

هلاكت‌ نمروديان‌ از طرف‌ خدا ندا رسيد كه‌اي‌ ابراهيم‌!به‌ بابل‌ برو و نمرود را به‌ خداپرستي‌ دعوت‌نما.حضرت‌ به‌ بابل‌ كه‌ كوفه‌ امروزي‌ است‌،نزد نمرود رفت‌ واورا به‌ خداپرستي‌دعوت‌ نمود.نمرود گفت‌ اي‌ ابراهيم‌!مرا بخداي‌ تو احتياجي‌ نيست‌.من‌ مي‌خواهم‌پادشاهي‌ را از خداي‌ تو بگيرم‌ واورا هلاك‌ نمايم‌!!اين‌ بود كه‌ دستور داد تا اطاقكي‌به‌ تعليم‌ شيطان‌ ساختند وخود درون‌ آن‌ قرار گرفت‌ وچهار كركس‌ اورا بلند كردندوبالابردند.چون‌ بالا رفت‌ تيري‌ بطرف‌ آسمان‌ انداخت‌.جبرئيل‌ آن‌ تير را به‌ خون‌ماهي‌ آغشته‌ كرد.ماهي‌ ناليد خدايا تيغ‌ دشمن‌ را به‌ خون‌ من‌ آغشته‌ كردي‌.ندا رسيدكه‌ تيغ‌ را تا قيامت‌ بر شما حرام‌ كردم‌.بعد نمرود تير خونآلود را كه‌ ديد ،گفت‌ كارخداي‌ ابراهيم‌ را ساختم‌.ابراهيم‌ عليها‌السلام گفت‌ از اين‌ حرف‌ برگرد كه‌ مردن‌ براي‌ خدانيست‌.نمرود گفت‌ اگر خداي‌ تو زنده‌ است‌،من‌ لشكر جمع‌ آوري‌ مي‌كنم‌ به‌ خدايت‌بگو كه‌ لشكر جمع‌ كندتا با يكديگر جنگ‌ كنيم‌!پس‌ نمرود از اطراف‌ عالم‌ لشكربزرگي‌ كه‌ سيصد فرسخ‌ لشكرگاه‌ آنها بود جمع‌ كرد.ابراهيم‌ عليها‌السلام دعا كرد كه‌ خدايا اين‌ملعون‌ را هلاك‌ كن‌.خداوند به‌ عدد لشكر نمرود پشه‌ فرستاد كه‌ بر سر هر يك‌پشه‌اي‌ نشست‌ و در اندك‌ زماني‌ اورا هلاك‌ نمود.رئيس‌ پشه‌ها، پشه‌اي‌ بود كه‌ يك‌چشم‌ ويك‌ پا و يك‌ دست‌ و نيمه‌ بدني‌ داشت‌.آمد وروي‌ زانوي‌ نمرود نشست‌.نمرود به‌ زنش‌ گفت‌ اين‌ پشه‌ها لشكر مرا هلاك‌ كردند .دست‌ برد تا پشه‌ را بكشد كه‌پشه‌ بلند شد ولب‌ بالا و لب‌ پايين‌ نمرود را نيش‌ زده‌آورد دماغ‌ نمرود شد وبه‌ داخل‌مغز نمرود نفوذ كرده‌ ومشغول‌ نيش‌ زدن‌ شد!صداي‌ فرياد نمرود بلند شد و ازشدت‌ درد خواب‌ وخوراك‌ از او سلب‌گرديدغلامانش‌ مرتب‌ بر سرش‌ مي‌زدند تاپشه‌ از حركت‌ بايستد.همانجور او را اذيت‌ نمود تا به‌ درك‌ واصل‌ شد.بقيه‌ لشكر اوبه‌ ابراهيم‌ عليها‌السلام ايمان‌ آوردند.

## ٣- حضرت‌ لوط‌عليها‌السلام

لوط‌ كه‌ پسر خاله‌ ساره‌ همسر ابراهيم‌ و برادرزاده‌ ابراهيم‌ بوده‌ به‌ ابراهيم‌ ايمان‌آورد وبهمراه‌ وي‌ به‌ فلسطين‌ مهاجرت‌ نمود.

مردم‌ قوم‌ لوط‌ درشهر سدوم‌ در فلسطين‌ ساكن‌ بودند.

قوم‌ لوط‌ بخاطربخل‌ فاسد شدند! در باره‌ اينكه‌ عمل‌ زشت‌ لواط‌(وباصطلاح‌ امروز همجنس‌ بازي‌)چگونه‌ درميان‌آنان‌ شيوع‌ يافت‌ - با اينكه‌ مطابق‌ روايات‌ و تواريخ‌ تا به‌ آن‌ روز سابقه‌ نداشت‌ - درحديثي‌ كه‌ صدوق‌ (ره‌)از اامام‌ باقرعليه‌السلام روايت‌ كرده‌ آن‌ حضرت‌ علت‌ شيوع‌اين‌ عمل‌ را در ميان‌ آنها،خصلت‌ نكوهيدة‌ بخل‌ ذكر فرموده‌ وبه‌ ابوبصير كه‌ راوي‌حديث‌ ويكي‌ از اصحاب‌ اواست‌ چنين‌ گويد:

اي‌ ابامحمد!رسول‌ خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در هر صبح‌ وشب‌ از بخل‌به‌ خدا پناه‌ مي‌برد وما نيز از اين‌ صفت‌ به‌ خدا پناه‌ مي‌بريم‌،خداي‌تعالي‌فرموده‌:«وكسي‌ كه‌ نفسش‌ از بخل‌ نگه‌ داري‌ شود آنان‌ رستگارند»و اكنون‌سرانجام‌(شوم‌)بخل‌ را بتو خبرخواهم‌ داد:

قوم‌ لوط‌ اهل‌ قريه‌اي‌ بودند كه‌ بخل‌ داشتند وهمين‌ بخل‌ درد بي‌درماني‌ در مورد شهوت‌ جنسي‌ برايشان‌ ببار آورد.

ابابصير پرسيد:چه‌ دردي‌ براي‌ آنها ببار آورد؟

امام‌ فرمود:

قرية‌ قوم‌ لوط‌ سر راه‌ مردمي‌ بودند كه‌ به‌ شام‌ ومصر سفر مي‌كردند.وچون‌كارواني‌ بر آنها وارد مي‌شد از آنان‌ پذيرائي‌ مي‌نمودند.چون‌ اين‌ جريان‌ ادامه‌ پيداكرد از روي‌ بخل‌ وخساستي‌ كه‌ داشتند ناراحت‌ شده‌ وبه‌ فكر چاره‌اي‌ افتادندوهمان‌بخل‌ موجب‌ شد كه‌ چون‌ ميهماني‌ به‌ خانه‌ آنهامي‌ آمد با او لواط‌ مي‌كردند بدون‌اينكه‌ شهوتي‌ به‌ اين‌ كار داشته‌ باشند.وتنها اين‌ عمل‌ را انجام‌ مي‌داند تا مهماني‌ به‌منزل‌ آنهانيايد.وهمين‌ سبب‌ شد تا پاي‌ مسافران‌ از سرزمين‌ آنها قطع‌ شود وديگركسي‌ بدانجا نيايد اما اين‌ عمل‌ در ميان‌ آنهاعادت‌ شد وبالاخره‌ سبب‌ هلاكتشان‌گرديد.

ابراهيم‌ به‌ لوط‌ مأموريت‌ داد تا براي‌ هدايت‌ آنان‌ بنزدشان‌ برود.وقتي‌ لوط‌ نزدآنان‌ رفت‌ به‌ او گفتند:تو كيستي‌؟گفت‌:من‌ پسرخاله‌ ابراهيم‌ هستم‌ كه‌ پادشاه‌ او را درآتش‌ انداخت‌ ولي‌ خدا آتش‌ را سرد نمود واو در نزديكي‌ شما ساكن‌ است‌ پس‌ ازخدا بترسيد واين‌ كارها را نكنيد كه‌ خدا شما را هلاك‌ مي‌كند!قوم‌ لوط‌ هم‌ جرأت‌نكردند او را اذيت‌ كنند واو در ميان‌ آنان‌ ماند و با آنان‌ وصلت‌ كرد.وهرگاه‌ شخصي‌گرفتار قوم‌ لوط‌ مي‌شد،لوط‌ اورا از دست‌ آنها نجات‌ مي‌داد.

لوط در قرآن به‌ قسمتي‌ از سخنان‌ لوط‌ ومردم‌ سدوم‌ توجه‌ فرمائيد:

«لوط‌ به‌ قومش‌ گفت‌:چرا تقوا نداريد؟من‌ براي‌ شما پيامبري‌ امينم‌.پس‌تواداشته‌ واز من‌ پيروي‌ كنيد.من‌ از شما مزد نمي‌خواهم‌ كه‌ مزدم‌ با خداست‌.چرافقط‌ با مردان‌ آميزش‌ مي‌كنيد؟و زنها را كه‌ خدا براي‌ شما خلق‌ كرده‌ رهانموده‌ايد؟شما ستمكاريد!آنهاگفتند:اگر دست‌ از اين‌ حرفها بر نداري‌ تو را بيرون‌مي‌كنيم‌!لوط‌ گفت‌:من‌ با اين‌ كار شما دشمن‌ هستم‌.»

«وقتي‌ براي‌ لوط‌ مهمان‌آمد،مردم‌ شهر شادي‌ كنان‌ (براي‌ عمل‌ لواط‌ بامهمانان‌ لوط‌)آمدند!لوط‌ گفت‌:اينها مهمان‌ من‌ هستند.مرا رسوا نكنيد!از خدابترسيد ومرا شرمنده‌ نسازيد!مردم‌ گفتند:مگر نگفته‌ بوديم‌ كه‌ از مردم‌ دنيا دوري‌كني‌؟لوط‌ به‌ آنها گفت‌:اگر قصد (غريزه‌ جنسي‌)داريد اين‌ دختران‌ من‌ (براي‌ ازدواج‌)در اختيار شما است‌.بجان‌ تو(اي‌ پيامبر)آنها مست‌ و گمراه‌ بودند.ما هم‌ در هنگام‌صبح‌ صداي‌ مهيبي‌ بر آنها فرستاده‌ وشهرشان‌ را زيرو وكرديم‌ و باران‌ سنگ‌ بر آناباريديم‌ »

«لوط‌ به‌ قومش‌ گفت‌:شماكارهاي‌ زشتي‌ كه‌ تاكنون‌ هيچ‌ ملتي‌ انجام‌ نداده‌مرتكب‌ مي‌شويد.شما (بجاي‌ ازدواج‌ مردان‌ با زنان‌)هم‌ جنس‌ بازي‌ مي‌كنيد.شمامسرف‌ هستيد!آنهاجواب‌ دادند كه‌ بايد لوط‌ وهمراهانش‌ را از اينجا بيرون‌ كنيم‌ كه‌اينها مي‌خواهند پاكدامن‌ باشند!خداوند هم‌ او وخانواده‌اش‌ را غير از زنش‌ كه‌ جزوماندگان‌ بود،نجات‌ داد و بر قوم‌ لوط‌ باران‌ سنگ‌ باريد.بنگريد عاقبت‌ گناه‌ كاران‌چگونه‌ شد؟

«وقتي‌ براي‌ لوط‌ مهمان‌ آمد،مردم‌ شهر شادي‌ كنان‌ (براي‌ عمل‌ لواط‌ بامهمانان‌ لوط‌)آمدند!لوط‌ گفت‌:اينها مهمان‌ من‌ هستند.مرا رسوا نكنيد!از خدابترسيد ومرا شرمنده‌ نسازيد!مردم‌ گفتند:مگر نگفته‌ بوديم‌ كه‌ از مردم‌ دنيا دوري‌كني‌؟لوط‌ به‌ آنها گفت‌:اگر قصد (غريزه‌ جنسي‌)داريد اين‌ دختران‌ من‌ (براي‌ ازدواج‌)در اختيار شما است‌.بجان‌ تو(اي‌ پيامبر)آنها مست‌ و گمراه‌ بودند.ما هم‌ در هنگام‌صبح‌ صداي‌ مهيبي‌ بر آنها فرستاده‌ وشهرشان‌ را زيرو وكرديم‌ و باران‌ سنگ‌ بر آناباريديم‌ »

«لوط‌ به‌ قومش‌ گفت‌:شما كارهاي‌ زشتي‌ كه‌ تاكنون‌ هيچ‌ ملتي‌ انجام‌ نداده‌مرتكب‌ مي‌شويد.شما (بجاي‌ ازدواج‌ مردان‌ با زنان‌)هم‌ جنس‌ بازي‌ مي‌كنيد.شمامسرف‌ هستيد!آنهاجواب‌ دادند كه‌ بايد لوط‌ وهمراهانش‌ را از اينجا بيرون‌ كنيم‌ كه‌اينها مي‌خواهند پاكدامن‌ باشند!خداوند هم‌ او وخانواده‌اش‌ را غير از زنش‌ كه‌ جزوماندگان‌ بود،نجات‌ داد و بر قوم‌ لوط‌ باران‌ سنگ‌ باريد.بنگريد عاقبت‌ گناه‌ كاران‌چگونه‌ شد؟

## ٤- حضرت‌ هودعليها‌السلام

وقتي‌ هود چهل‌ ساله‌ شد از طرف‌ خداوند به‌ عنوان‌ پيامبر مأمور شد قومش‌ را به‌توحيد و پرستش‌ خداي‌ يكتا دعوت‌ كند.

قوم‌ هود سيزده‌ قبيله‌ بودند كه‌ نسبشان‌ به‌ عاد از نوادگان‌ نوح‌ بوده‌ مي‌رسيد.آنان‌مردمي‌ ثروتمند و قوي‌ هيكل‌ و طويل‌ العمر بودند.سرزمين‌ آنان‌ «احقاف‌»بين‌ يمن‌وعربستان‌ قرار داشت‌ كه‌ از نظر پرآبي‌ وحاصلخيزي‌ در بين‌ سرزمينهاي‌ مجاور نظيرنداشت‌.قدرت‌ بدني‌ آنان‌ بحدي‌ بود كه‌ مي‌نويسند قطعه‌هاي‌ بزرگ‌ سنگ‌ را از كوه‌مي‌كندند و بصورت‌ پايه‌ در زمين‌ قرار داده‌ وبر روي‌ آنها خانه‌ هايشان‌ را بنامي‌نمودند.بلندي‌ قامتشان‌ را به‌ نخل‌ خرما تشبيه‌ نموده‌ و عمرهاي‌ معمولي‌ آنان‌ رابين‌ چهارصدسال‌ وپانصدسال‌ نوشته‌اند.

اما اين‌ قدرت‌ وعمر طولاني‌ وثروت‌ باعث‌ غفلتشان‌ شد وبه‌ ظلم‌ وطغيان‌ وبت‌پرستي‌ كشيده‌ شدند.هود آنان‌ را به‌ توحيد و تقوا دعوت‌ نمود ولي‌ عده‌ كمي‌ قبول‌نمودند وبقيه‌ در كفر خود اصرار نموده‌ تا عاقبت‌ دچار عذاب‌ شدند.خداوند بادي‌براي‌ آنها فرستاد كه‌ به‌ قدري‌ شديد بود كه‌ آن‌ مردم‌ قوي‌ هيكل‌ و بلند قامت‌ را از جا بر مي‌كند و چون‌ نخل‌ خرمائي‌ كه‌ از بُن‌ كنده‌ باشند به‌ اين‌ سو وآن‌ سو پرتاپ‌ مي‌كردو بر زمين‌ مي‌افكند و هرچه‌ سر راهش‌ بود همه‌ را هلاك‌ و نابود نمود.

هود بعد از عذاب‌ قومش‌ در حضرموت‌ زندگي‌ مي‌كرد تا اينكه‌ در سن‌ هشتصدوهفت‌ سالگي‌ از دنيا رفت‌ ودر همانجا مدفون‌ شد.

وطبق‌ قولي‌ در قبرستان‌ وادي‌ السلام‌ نجف‌ دفن‌ است‌.

### هود در قرآن

به‌ گوشه‌ هايي‌ از سخنان‌ هود با مردم‌ وجوابهاي‌ آنان‌ اشاره‌ مي‌نمائيم‌:

«هود به‌ قومش‌ گفت‌:چرا تقوا نداريد؟من‌ براي‌ شما پيامبري‌ امينم‌.پس‌ تقواداشته‌ واز من‌ پيروي‌ كنيد.من‌ از شما مزد نمي‌خواهم‌ زيرا مزد من‌ فقط‌ باخداست‌.آيا بيهوده‌ در جاهاي‌ بلند كاخ‌ مي‌سازيد؟و طوري‌ خانه‌ها را مي‌سازيدانگار هميشه‌ جاويد هستيد!وقتي‌ هم‌ كه‌ ناراحت‌ مي‌شويد مانند ستمكاران‌ حمله‌مي‌كنيد!پس‌ تقوا پيشه‌ نموده‌ و از من‌ پيروي‌ كنيد.از خدايي‌ بترسيد كه‌ در چيزهايي‌كه‌ خود مي‌دانيد شما را كمك‌ كرد.به‌ شما چهارپايان‌ و فرزند و باغها و چشمه‌هاداد.من‌ مي‌ترسم‌ دچار عذاب‌ شويد.آنها گفتند:چه‌ ما ر ا نصيحت‌ كني‌ چه‌ نكني‌فرقي‌ برايمان‌ ندارد!اين‌ حرف‌ تو دروغ‌ پيشنيان‌ است‌ وما عذاب‌ نخواهيم‌ شد!»

«هود به‌ قوم‌ عاد گفت‌:اي‌ قوم‌ من‌!خدا را بپرستيد كه‌ شما را جز او خدايي‌نيست‌ آيا نمي‌پرهيزيد؟كافران‌ قومش‌ گفتند ما تو را سفيه‌ مي‌دانيم‌ و گمان‌ مي‌كنيم‌دروغگو باشي‌!گفت‌:اي‌ قوم‌ من‌!من‌ سفيه‌ نبوده‌ بلكه‌ رسول‌ پروردگار عالميانم‌.من‌دستورات‌ خدا را به‌ شما ابلاغ‌ مي‌كنم‌ و من‌ خيرخواه‌ اميني‌ هستم‌.آيا تعجب‌مي‌كنيد كه‌ خدا از زبان‌ مردي‌ از خودتان‌ شما را پند دهد؟يادتان‌ باشد كه‌ خدا شمارا بعد از قوم‌ نوح‌ بر زمين‌ حاكم‌ كردو به‌ شما نيرومندي‌ داد شايد رستگارشويد.گفتند آيا تو آمده‌اي‌ كه‌ تا ما فقط‌ يك‌ خدا را بپرستيم‌ وخدايان‌ اجداد خود رارها كنيم‌؟اگر راست‌ مي‌گوئي‌ آنچه‌ وعده‌ داده‌اي‌ (از عذاب‌)بياور!

هود گفت‌ فرود آمدن‌ عذاب‌ الهي‌ بر شما حتمي‌ شد.آيا با من‌ در باره‌ بتهائي‌كه‌ خودتان‌ وپدرانتان‌ مي‌پرستيدند مجادله‌ مي‌كنيد در حالي‌ كه‌ خدا دليلي‌ بر خدابودن‌ آنها نفرستاده‌ است‌؟ پس‌ منتظر باشيد كه‌ من‌ هم‌ منتظر هستم‌. ما با رحمتمان‌ او و كساني‌ را كه‌ با او بودند نجات‌ داده‌ و بنياد كافران‌ رابرانداختيم‌.

## اصحاب‌ رس‌ّ

درباره‌ اصحاب‌ رس‌ّ آمده‌ است‌ كه‌ آنان‌ نزد درختي‌ جمع‌ شده‌ وبرآن‌ سجده‌مي‌نمودند وقرباني‌ برايش‌ انجام‌ مي‌دادندو دوازده‌ شبانه‌ روز آنجامي‌ماندند..ابليس‌ هم‌ درخت‌ را تكان‌ داده‌ واز داخل‌ درخت‌ با آنان‌ حرف‌ مي‌زدوآنان‌ را بر بت‌ پرستي‌ خود استوارتر مي‌نمود.

خداوند براي‌ هدايتشان‌،پيامبري‌ فرستاد ولي‌ آنان‌ لجاجت‌ كرده‌ وبا پيامبر مخالفت‌كردند وعاقبت‌ اورا شهيد نمودند.خداوند هم‌ عذاب‌ سختي‌ برآنان‌ فرستاد وهمگي‌آنها را نابود نمود.

## ٥- حضرت‌ صالح‌عليها‌السلام

صالح‌ در ميان‌ قوم‌ ثمود كه‌ ثمود از نوادگان‌ حضرت‌ نوح‌ بوده‌ زندگي‌ مي‌كردونسب‌ صالح‌ هم‌ به‌ ثمود مي‌رسد.

قوم‌ ثمود در سرزمين‌ حجر كه‌ بين‌ عربستان‌ وسوريه‌ قرار داشت‌ زندگي‌مي‌كردند.قوم‌ ثمود مردمي‌ متمدن‌ بودند كه‌ براي‌ سكونت‌ خود قصرها مي‌ساختندو از كوهها با مهارت‌ خاصي‌ خانه‌ مي‌تراشيدند و دل‌ كوهها را مي‌تراشيدند.شغل‌آنان‌ زراعت‌ و احداث‌ قنوات‌ و غرس‌ نخلها بوده‌ وزندگي‌ آسوده‌ وخوشي‌داشتند.آنان‌ كمتر از سيصدسال‌ عمر نمي‌كردند و بعضي‌ تا هزارسال‌ هم‌ عمرمي‌نمودند.متأسفانه‌ بت‌ پرستي‌ در ميان‌ آنان‌ مرسوم‌ شد و خداوند تعالي‌ براي‌هدايتشان‌ صالح‌ را در سن‌ شانزده‌ سالگي‌ كه‌ از خانواده‌هاي‌ اصيل‌ ومحترم‌خودشان‌ بود و به‌ عقل‌ و علم‌ در ميانشان‌ ممتاز و معروف‌ بود را فرستاد.صالح‌ تاسن‌ صد وبيست‌ سالگي‌ در ميان‌ قومش‌ مشغول‌ هدايت‌ بود ولي‌ فقط‌ افراد قليلي‌ به‌او پيوستند تا اينكه‌ عذاب‌ الهي‌ بر قوم‌ ثمود نازل‌ شد و آن‌ مردم‌ بت‌ پرست‌ به‌وسيله‌ صيحه‌ وزلزله‌ و صاعقه‌ نابود شدند.قبر صالح‌ در قبرستان‌ وادي‌ السلام‌ نجف‌مي‌باشد.

### صالح در قرآن

به‌ قسمتي‌ از سخنان‌ صالح‌ خطاب‌ به‌ قومش‌ وجوابهاي‌ مردم‌ بت‌ پرست‌ اشاره‌مي‌نمائيم‌:

«صالح‌ به‌ قومش‌ گفت‌:چرا تقوا نداريد؟من‌ براي‌ شما پيامبري‌ امينم‌.پس‌تواداشته‌ واز من‌ پيروي‌ كنيد.من‌ از شما مزد نمي‌خواهم‌ كه‌ مزدم‌ با خداست‌.آيا شمادر حال‌ امنين‌ رها خواهيد شد؟در باغها وچشمه‌ سارها و كشتزارها و درختهاي‌خرمايي‌ كه‌ ميوه‌اش‌ لطيف‌ است‌؟در حالي‌ كه‌ از كوهها خانه‌ها مي‌تراشيد!پس‌ تقواداشته‌ واز من‌ فرمان‌ بريد و از مسرفين‌ اطاعت‌ نكنيد آنها كه‌ در زمين‌ تباهكاري‌مي‌كنند وكار نيك‌ وشايسته‌ نمي‌نمايند.آنها گفتند:تو جادوشده‌اي‌!تو آدمي‌ مثل‌ما هستي‌ و اگر راست‌ مي‌گويي‌ معجزه‌ بياور!»

«صالح‌ گفت‌:اي‌ قوم‌ من‌!چرا براي‌ عذاب‌ عجله‌ مي‌كنيد؟چرا از خدا آمرزش‌نمي‌خواهيد شايد به‌ شما رحم‌ كند؟آنها گفتند:ما تو ويارانت‌ را به‌ شگون‌ و فال‌ بدگرفته‌ايم‌!صالح‌ گفت‌:اين‌ فال‌ شما نزد خدا مي‌ماند وشما در معرض‌ امتحان‌هستيد.»

«صالح‌ به‌ قوم‌ ثمود گفت‌:اي‌ قوم‌ من‌!خداي‌ واحد را بپرستيد كه‌ غير از اوخدايي‌ نيست‌.من‌ از طرف‌ خدا معجزه‌ آورده‌ام‌.كه‌ اين‌ شتر خدا است‌ كه‌ بايد او رارها كنيد تا در زمين‌ خدا بخورد و او را اذيت‌ نكنيد كه‌ عذاب‌ الهي‌ شما را فرا خواهدگرفت‌.يادتان‌ باشد كه‌ خدا شما را بعد از قوم‌ عاد،در اين‌ زمين‌ ساكن‌ نمود كه‌ ازجاهاي‌ نرمش‌ قصر بسازيد و از سنگهاي‌ كوه‌ خانه‌ درست‌ مي‌كنيد.پس‌ بيادنعمتهاي‌ خدا باشيد ودر زمين‌ فساد نكنيد.

عده‌اي‌ از گردنكشان‌ قومش‌ به‌ پيروان‌ صالح‌ گفتند آيا شما يقين‌ داريد كه‌صالح‌ از طرف‌ خدا آمده‌ است‌؟گفتند ما به‌ آنچه‌ صالح‌ بدان‌ فرستاده‌ شده‌ ايمان‌داريم‌.گردنكشان‌ گفتند ولي‌ ما به‌ آنچه‌ شما بدان‌ ايمان‌ آورده‌ايد كافريم‌!سپس‌ ناقه‌خداي‌ را كشتند و از امر خدا سرپيچي‌ نمودند وگفتند اي‌ صالح‌ !آنچه‌ از عذاب‌وعده‌ دادي‌ بياور!ناگاه‌ زمين‌ لرزه‌ آنان‌ را فرا گرفت‌ و درخانه‌ هاي‌ خود بر رو افتاده‌مردند.صالح‌ خطاب‌ به‌ آنان‌ (مرده‌هاي‌ آنها)گفت‌:اي‌ قوم‌ من‌!من‌ پيا خدايم‌ رارساندم‌ و به‌ شما نصيحت‌ كردم‌ ولي‌ شما افراد خيرخواه‌ را دوست‌ نداريد.

## ٦- حضرت‌ يعقوب‌ عليها‌السلامو حضرت‌ يوسف‌عليها‌السلام

لقب‌ يعقوب‌ اسرائيل‌ بوده‌ كه‌ «اسرا»يعني‌ عبد وبنده‌ و«ئيل‌» يعني‌ خدا.او درسرزمين‌ كنعان‌ كه‌ نزديك‌ مصر است‌ زندگي‌ مي‌كرد ودوازده‌ پسر داشت‌ كه‌ بنيامين‌ويوسف‌ از يك‌ زن‌ بنام‌ راحيل‌ وبقيه‌ از همسر ديگر يعقوب‌ بودند.شبي‌ يوسف‌خوابي‌ ديد كه‌ باعث‌ حوادث‌ بسيار مهمي‌ در خانواده‌ يعقوب‌ گرديد كه‌ در ضمن‌آيات‌ زير به‌ آنها اشاره‌ مي‌شود.يعقوب‌ در ١٤٠سالگي‌ رحلت‌ كرد وبدنش‌ را در كناربدن‌ ابراهيم‌ در خليل‌ الرحمن‌ دفن‌ نمودند.

يوسف‌ پيامبر بر اثر حسادت‌ برادران‌ دچار سختيهايي‌ شد وبر اثر وسوسه‌شهواني‌ زنان‌ دچار زندان‌ شد ولي‌ بر اثر تقواي‌ الهي‌ عاقبت‌ به‌ حكمت‌ وپادشاهي‌رسيد.

گفته‌ شده‌ كه‌ روزي‌ يوسف‌،زليخا را كه‌ پير شده‌ بود ديد و از او علت‌ اذيتهايش‌ راپرسيد.زليخا علت‌ را زيبائي‌ يوسف‌ بيان‌ كرد.يوسف‌ گفت‌ اگر پيامبر اسلام‌ رامي‌ديدي‌ چه‌ مي‌كردي‌؟ناگاه‌ محبت‌ پيامبراسلام‌ در دل‌ زليخا افتاد وبه‌ اين‌ خاطرخدا او را جوان‌ كرد ويوسف‌ او را به‌ همسري‌ خود درآورد.عمر يوسف‌ ١٢٠سال‌ذكر شده‌ و جنازه‌ او تا زمان‌ موسي‌عليها‌السلامدر مصر بود سپس‌ موسي‌ او را در فلسطين‌(خليل‌ الرحمن‌)دفن‌ نمود.

به‌ آيات‌ قرآن‌ در باره‌ اين‌ زيباترين‌ قصه‌ دقت‌ نمائيد:

«يوسف‌ به‌ پدرش‌ گفت‌:من‌ در خواب‌ ديدم‌ كه‌ يازده‌ ستاره‌ وخورشيد و ماه‌برايم‌ سجده‌ كردند.

يعقوب‌ به‌ او گفت‌:پسرم‌!اين‌ خواب‌ را براي‌ برادرانت‌ تعريف‌ نكن‌ كه‌مي‌ترسم‌ مكري‌ بر عليه‌ تو بكنند .حقيقتا شيطان‌ دشمن‌ آشكار انسان‌ است‌!خدا تورا برخواهدگزيد وبتو علم‌ تعبير خواب‌ مي‌آآموزد و نعمتش‌ را بر تو و آل‌ يعقوب‌تمام‌ مي‌كند همانطور كه‌ نعمتش‌ را بر اجدادت‌ ابراهيم‌ واسحاق‌ كامل‌ نمود.خدايت‌دانان‌ وحكيم‌ است‌.»

«پسران‌ يعقوب‌ به‌ او گفتند:اي‌ پدر!چرا ما را در مورد يوسف‌ امين‌ نمي‌داني‌در حالي‌ كه‌ ما خيرخواه‌ او هستيم‌؟او را با ما به‌ صحرا بفرست‌ تا بگردد وبازي‌ كند وما مواظب‌ او هستيم‌!

يعقوب‌ جوابداد:اگر او را با خود ببريد من‌ غمگين‌ مي‌شوم‌ ومي‌ ترسم‌ شما ازاو غافل‌ شده‌ و گرگ‌ او را بخورد!

آنها گفتند: با وجود ما نيرومندان‌ اگر گرگ‌ او را بخورد ما زيانكاريم‌!

(يعقوب‌ به‌ آنها اجازه‌ داد)و آنها يوسف‌ را بردند ودر چاه‌ انداختند!سپس‌شب‌ گريه‌ كنان‌ آمدند وپيراهن‌ خوني‌ نشان‌ يعقوب‌ دادند وگفتند كه‌ اي‌ پدر!ما به‌مسابقه‌ دو رفتيم‌ ويوسف‌ را نزد كالاها گذاشتيم‌ كه‌ گرگ‌ او را خورد و تو حرف‌ ما راقبول‌ نمي‌كني‌ حتي‌ اگر راست‌ بگوئيم‌!

يعقوب‌ گفت‌:اين‌ چنين‌ نيست‌ ونفستان‌ اين‌ كار را براي‌ شما خوب‌ جلوه‌ داده‌است‌.من‌ صبر جميل‌ مي‌كنم‌ و از خدا دباره‌ آنچه‌ مي‌گوئيد كمك‌ مي‌خواهم‌.»

«زني‌ كه‌ يوسف‌ در خانه‌اش‌ بود از يوسف‌ كام‌ مي‌خواست‌ .لذا درها را ببست‌و گفت‌:من‌ آماده‌ كام‌ خواستنم‌!يوسف‌ گفت‌:پناه‌ برخداي‌ كه‌ پروردگار من‌ است‌ واوست‌ كه‌ مرا گرامي‌ داشت‌.حقيقتا ستمكاران‌ رستگار نمي‌ شوند.زن‌ بدنبال‌ يوسف‌آمد و او هم‌ اگر به‌ خدا يقين‌ نداشت‌ بدنبال‌ زن‌ مي‌رفت‌.ولي‌ ما اين‌ چنين‌ بدي‌وفحشاء را از او دور مي‌كنيم‌ كه‌ او از بندگان‌ مخلص‌ ما است‌.آندو بطرف‌ در حركت‌كردند(زن‌ بدنبال‌ يوسف‌) و زن‌ پيراهن‌ يوسف‌ را از پشت‌ دريد.ناگاه‌ شوهرش‌ رسيدوزن‌ گفت‌:سزاي‌ كسي‌ كه‌ به‌ زن‌ تو نظر بد كند جز زندان‌ شدن‌ يا شكنجه‌است‌؟يوسف‌ گفت‌:او از من‌ كام‌ مي‌خواست‌.شخصي‌ از فاميلهاي‌ زن‌ گفت‌ اگر لباس‌يوسف‌ از جلو پاره‌ شده‌ باشد زن‌ راستگوست‌ واگر از پشت‌ پاره‌ شده‌ باشد زن‌دروغگو ويوسف‌ راستگوست‌.شوهر زن‌ چون‌ ديد كه‌ پيراهن‌ يوسف‌ از پشت‌ پاره‌شده‌ است‌ به‌ زنش‌ گفت‌:اين‌ از مكر شما زنان‌ است‌ كه‌ مكر شما زنان‌ بزرگ‌ است‌!اي‌يوسف‌!او را ببخش‌.اي‌ زن‌!چون‌ تو خطاكار هستي‌ از گناهت‌ عذرخواهي‌ كن‌!»

«يوسف‌ در زندان‌ كه‌ بود دونفر زنداني‌ نزدش‌ آمدند وگفتند:من‌ در خواب‌ديدم‌ كه‌ انگور مي‌فشارم‌.ديگري‌ گفت‌ كه‌ من‌ ديدم‌ نان‌ بر سر دارم‌ وپرندگان‌ از نان‌مي‌خورند.تعبيرش‌ را بگو كه‌ ما تو را دم‌ خوب‌ ونيكوكاري‌ مي‌دانيم‌.

يوسف‌ گفت‌ قبل‌ از اينكه‌ غذاي‌ شما را بياورند من‌ تعبير آن‌ را از علمي‌ كه‌خدا به‌ من‌ آموخته‌ به‌ شما مي‌گويم‌.من‌ كيش‌ گروهي‌ را كه‌ به‌ خدا ايمان‌ نمي‌آورند ومعاد را قبول‌ ندارند رها كرده‌ام‌ و از دين‌ اجدادم‌ ابراهيم‌ و اسحاق‌ ويعقوب‌ پيروي‌مي‌كنم‌.ما نبايد براي‌ خدا شريك‌ بگيريم‌.اين‌ (ايمان‌ به‌ خداي‌ واحد)از نعمتهاي‌خدا بر ما و مردم‌ است‌ ولي‌ اكثر مردم‌ شكرگزار نيستند.اي‌ دويار زنداني‌ من‌!آياخدايان‌ پراكنده‌ بهترند يا خداوتد يگانه‌ وقدرتمند؟شما (بت‌ پرستها)اسمهايي‌ كه‌خودتان‌ واجدادتان‌ ساخته‌ايد را مي‌پرستيد در حالي‌ كه‌ خداوند آنها را تأييد نكرده‌است‌.حكم‌ مخصوص‌ خداست‌ كه‌ دستور داده‌ است‌ كه‌ فقط‌ او را بپرستيد.اين‌ دين‌استوار است‌ ولي‌ اكثر مردم‌ نمي‌دانند.

اي‌ دويار زنداني‌ من‌!يكي‌ از شما ساقي‌ ارباب‌ خود مي‌شود وديگري‌ بر دارآويخته‌ گردد وپرندگان‌ از سر او بخورند.اين‌ حكم‌ در سؤالي‌ كه‌ داشتيد حتمي‌ است‌.

يوسف‌ به‌ آنكه‌ ساقي‌ ارباب‌ خود مي‌شد گفت‌:اسم‌ مرا راپيش‌ اربابت‌ببر!ولي‌ شيطان‌ از ياد او ببرد ويوسف‌ چند سال‌ ديگر در زندان‌ ماند.»

(وقتي‌ شاه‌ خواب‌ ديد وكسي‌ نتوانست‌ تعبير كند)ساقي‌ اربابش‌ نزد يوسف‌آمد و گفت‌!اي‌ يوسف‌ راستگو!تعبير اينكه‌ هفت‌ گاو لاغر،هفت‌ گاو چاق‌ رامي‌خورند و هفت‌ خوشة‌ سبز و هفت‌ خوشه‌ خشك‌ چيست‌؟

يوسف‌ گفت‌:بايد هفت‌ سال‌ پياپي‌ كشت‌ كنيد و مقداري‌ از آن‌ را بعد از دروبخوريد و بقيه‌ را در خوشه‌اش‌ انبار كنيد.سپس‌ هفت‌ سال‌ قحطي‌ بيايد كه‌ از آنچه‌ذخيره‌ شده‌ استفاده‌ مي‌كنند و مقداري‌ براي‌ بذر مي‌گذارند وبعد از آن‌ قحطي‌برطرف‌ مي‌شود.

(پادشاه‌ چون‌ تعبير خواب‌ را شنيد)گفت‌ او را نزد من‌ بياوريد!فرستاده‌ نزديوسف‌ رفت‌ ولي‌ يوسف‌ گفت‌ از شاه‌ درباره‌ زناني‌ كه‌ دستهاي‌ خود را بريدند بپرس‌!كه‌ خدا به‌ مكر آنان‌ دانا است‌.»

چون‌ شاه‌ با يوسف‌ سخن‌ گفت‌ به‌ او گفت‌ كه‌ تو امروز نزد ما داراي‌ مقام‌ارجمندي‌ هستي‌.يوسف‌ گفت‌ مرا خزانه‌ دار نما كه‌ من‌ نگهبان‌ِ دانايي‌ هستم‌.»

«برادران‌ يوسف‌ نزد او آمده‌ در حالي‌ كه‌ يوسف‌ آنها را شناخت‌ ولي‌ آنهايوسف‌ را نشناختند.پس‌ يوسف‌ بارهاي‌ آنها را راه‌ انداخت‌ وگفت‌:برادري‌ را كه‌ ازپدرتان‌ داريد(بنيامين‌)نزد من‌ بياوريد.آيا نمي‌بينيد كه‌ من‌ پيمانه‌ را تمام‌ مي‌دهم‌ وبهترين‌ ميزبانم‌؟و اگر او را نياوريد من‌ به‌ شما پيمانه‌ نمي‌دهم‌ و نزد من‌ مقامي‌نخواهيد داشت‌.»

«وقتي‌ برادران‌ يوسف‌ نزد پدرشان‌ بازگشتند گفتند:اي‌ پدر!پيمانه‌(خواربار)بما ندادند پس‌ برادرمان‌ را با ما بفرست‌ تا خواربار بگيريم‌ و ما مواظب‌ او خواهيم‌بود!يعقوب‌ گفت‌:آيا به‌ شما اطمينان‌ كنم‌ همانطور كه‌ درباره‌ برادرش‌ به‌ شمااطمينان‌ كردم‌؟پس‌ خدا بهترين‌ نگهبان‌ است‌ واو بخشنده‌ترين‌ بخشندگان‌ است‌.

وقتي‌ برادران‌ يوسف‌كالاي‌ خود را گشودند،ديدند سرمايه‌ شان‌ در بارهااست‌.گفتند:اي‌ پدر!ديگر چه‌ مي‌خواهيم‌؟اين‌ سرمايه‌ مااست‌ كه‌ به‌ ما پس‌داده‌اند.پس‌ ما دوباره‌ خواربار مي‌آوريم‌ ومواظب‌ برادرمان‌ هم‌ هستيم‌ و بار شتري‌هم‌ اضافه‌ به‌ عنوان‌ سهم‌ اين‌ برادرمان‌ مي‌گيريم‌.

يعقوب‌ گفت‌:هرگز او را با شما نمي‌فرستم‌ مگر اينكه‌ پيماني‌ الهي‌ با خداببنديد كه‌ او را برگردانيد مگر اينكه‌ گرفتار شويد.چون‌ برادران‌ اين‌ پيمان‌ رادادند،يعقوب‌ گفت‌ خدا را بر آنچه‌ مي‌گوئيم‌ شاهد مي‌گيريم‌.

سپس‌ يعقوب‌ گفت‌:اي‌ پسرانم‌!از يك‌ دروازه‌ وارد نشويد و از درهاي‌مختلف‌ وارد شهر شويد ومن‌ شما را در مقابل‌ تقدير الهي‌ هيچ‌ سودي‌ نتوانم‌ داشت‌كه‌ حكم‌ فقط‌ براي‌ خداست‌ و من‌ بر او تكل‌ كرده‌ وبايد متوكلين‌ بر او توكل‌نمايند.»

برادران‌ يوسف‌ نزد او آمده‌ گفتند:اي‌عزيز مصر!ما وخانواده‌ مان‌ دچار سختي‌شده‌ايم‌ و سرمايه‌ ناچيزي‌ آورده‌ايم‌.به‌ ما پيمانه‌(خواربار)كامل‌ بده‌ و بر ما صدقه‌ببخش‌ كه‌ خدا صدقه‌ دهندگان‌ را پاداش‌ مي‌دهد.

يوسف‌ آيا دانستيد كه‌ در حال‌ ناداني‌ با يوسف‌ وبرادرش‌ چه‌ كرديد؟گفتند:توحقيقتا يوسفي‌!گفت‌: منم‌ يوسف‌ و اين‌ برادرم‌ است‌ كه‌ خدا بر ما منت‌ نهاد كه‌ هركه‌تقوا پيشه‌ كند وصبر نمايد خداوند مزد نيكوكاران‌ را ضايع‌نمي‌كند.گفتند:بخداقسم‌!خدا تو را انتخاب‌ كرد وبر ما برتري‌ داد وبي‌ گمان‌ ما اشتباه‌كرديم‌.يوسف‌ جواب‌ داد كه‌ امروز بر شما سرزنشي‌ نيست‌ .خدا شما را ببخشد كه‌بخشنده‌ترين‌ بخشندگان‌ است‌.اين‌ پيراهن‌ مرا برده‌ وبر پدر بياندازيد تا بينا شودسپس‌ همگي‌ نزد من‌ آئيد.

چون‌ كاروان‌ (برادران‌ يوسف‌به‌ سمت‌ كنعان‌) رفت‌ ،يعقوب‌ گفت‌:من‌ بوي‌يوسف‌ را حس‌ مي‌كنم‌ اگر مرا كم‌ خرد ندانيد!گفتند بخدا قسم‌ تو هنوز در انديشه‌باطل‌ گذشته‌ هستي‌!اما چون‌ مژده‌ رسان‌ آمد وپيراهن‌ را روي‌ يعقوب‌ انداخت‌ ،اوبينا شد پس‌ گفت‌:به‌ شما نگفتم‌ كه‌ من‌ چيزي‌ از خدا مي‌دانم‌ كه‌ شمانمي‌دانيد؟(برادران‌ يوسف‌)گفتند:اي‌ پدر!برايمان‌ از خدا طلب‌ آمرزش‌ كن‌ كه‌ ماخطاكاريم‌!يعقوب‌ گفت‌:بزودي‌ از خدايم‌ براي‌ شما آمرزش‌ مي‌خواهم‌ كه‌ او بسي‌آمرزنده‌ ومهربان‌ است‌.»

## ٧- حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام

فرزندان‌ يعقوب‌ كه‌ در ابتدا هفتاد نفر بودند روز بروز بيشتر شده‌ و تا زماني‌ كه‌يوسف‌ زنده‌ بود در عزت‌ مي‌زيستند.ولي‌ بعد از رحلت‌ يوسف‌،مقدمات‌ خواري‌آنان‌ كه‌ به‌ بني‌ اسرائيل‌ مشهور بودند

بدست‌ فراعنه‌ شروع‌ گرديد.پادشاهان‌ مصر از ترس‌ قوي‌ شدن‌ بني‌ اسرائيل‌ به‌ آزاروقتل‌ وپراكنده‌ كردن‌ آنان‌ پرداختند مخصوصا فرعون‌ زمان‌ حضرت‌ موسي‌ كه‌ به‌رامسس‌ دوم‌ مشهور بود دستور داده‌ بود تا پسرانشان‌ را بكشند ودخترانشان‌ را زنده‌نگه‌ مي‌داشتند و آنان‌ را به‌ شغلهاي‌ پَست‌ مي‌گماشتند.

تا اينكه‌ موسي‌ فرزند عمران‌ ويوكابد در مصر متولد شد و با اسباب‌ الهي‌ به‌ قصرفرعون‌ برده‌ شد ودر آنجا بزرگ‌ گرديد.سپس‌ به‌ پيامبري‌ رسيد.او با كمك‌ برادرش‌هارون‌ ،به‌ مبارزه‌ فرعون‌ طغيان‌ كار رفت‌ وعاقبت‌ پيروز گرديد.موسي‌ در سن‌ ١٢٦سالگي‌ وهارون‌ در ١٣٣سالگي‌ از دنيا رفتند وقبر موسي‌ در كوه‌ «نبأ» و هارون‌ در كوه‌«هور» در طور سينا مدفون‌ هستند.

پيروزي‌ موسي‌عليها‌السلامبر فرعونيان‌ چون‌ ظلم‌ فرعون‌ به‌ نهايت‌ رسيد،خداوند خواست‌ اورا نابود كند.شبي‌ فرعون‌در خواب‌ ديد كه‌ آتشي‌ از اطراف‌ بيت‌ المقدس‌ شعله‌ كشيد و خانة‌ او وبقيه‌ افرادش‌را سوزاند وفقط‌ بني‌ اسرائيل‌ سالم‌ ماندند.فرعون‌ هراسان‌ از خواب‌ بلند شد وتعبير كنندگاه‌ خواب‌را احضار نمود.واز آنها تعبير خواب‌ خودرا خواست‌.آنها گفتند پسري‌ از بني‌ اسرائيل‌ متولد مي‌شود كه‌ نابودي‌ تو به‌ دست‌ اوست‌.او سلطنت‌ تورا از بين‌مي‌برد.فرعون‌ امر كرد كه‌ فرزندان‌ تمام‌ زنان‌ حامله‌ رااگر پسر زائيدندبكشند.چندسال‌ اين‌ دستور را عملي‌ نمودند.بيماري‌ در بني‌ اسرائيل‌ افتاد كه‌ اكثربزرگان‌ آن‌ از بين‌ رفتند.ونزديك‌ شد كه‌ از مردان‌ كسي‌ باقي‌ نماند.عده‌اي‌ از فرعونيان‌نزد فرعون‌ آمدند وگفتند اين‌ بيماري‌ كه‌ دربني‌ اسرائيل‌ واقع‌ شده‌ كه‌ بزرگانشان‌ رامي‌كشد واز طرفي‌ بدستور تو نوزادان‌ پسر كشته‌ مي‌شوند،ديگر كسي‌ باقي‌ نمي‌ماندكه‌ بما خدمت‌ كند.فرعون‌ دستور داد تا يكسال‌ پسران‌ را بكشند ويكسال‌نكشند.هارون‌ برادر موسي‌عليها‌السلام در سالي‌ متولد شد كه‌ كودكان‌ را نمي‌كشتند.وموسي‌عليها‌السلام هم‌ در سالي‌ متولد شد كه‌ مي‌كشتند.هارون‌ يكسال‌ وسه‌ ماه‌ ازموسي‌عليها‌السلامبزرگتر بود.در روايتي‌ ساحران‌ به‌ فرعون‌ گفتند مادر كتابها ديده‌ايم‌ كه‌ آن‌نوزاد از صلب‌ عمران‌ است‌.عمران‌ كه‌ در پنهاني‌ ايمان‌ داشت‌ وايمان‌ خودرا پنهان‌مي‌كرد،از خواص‌ فرعون‌ بود.فرعون‌ به‌ او گفت‌ كه‌ نبايد يكساعت‌ از من‌ غايب‌شوي‌!وشب‌ وروز نزد من‌ باشي‌!عمران‌ قبول‌ كردوشب‌ وروز نزد فرعون‌ بود.يكشب‌فرعون‌ روي‌ تخت‌ خوابيده‌ بود وعمران‌ همسرش‌ را ديد كه‌ فرشتگان‌ اورا بدون‌اينكه‌ نگهبانان‌ ببينند،نزد عمران‌ آوردوهمان‌ شب‌ نطفه‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام بسته‌شد.مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام به‌ خانه‌اش‌ رفت‌ واثر حمل‌ ظاهرشد.عمران‌ از اين‌ امرترسان‌ شد وخبر به‌ فرعون‌ رسيد.زنان‌ را براي‌ بررسي‌ حال‌ مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامنزد او فرستادند.به‌ امر الهي‌ حمل‌ به‌ پشت‌ مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبرد تا زنان‌نتوانند پي‌ به‌ حمل‌ ببرند.بعد از مدتي‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلاممتولد شد.فرعون‌ متوجه‌شد ومأمورين‌ خود را به‌ خانه‌ مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامفرستاد.مادر حضرت‌موسي‌عليها‌السلاماز ترس‌ مأمورين‌ فرعون‌ اورا در تنوري‌ نهاد.خاله‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامكه‌خبر نداشت‌،آتش‌ در تنور انداخت‌ ومشغول‌ پختن‌ نان‌ شد!مأمورين‌ چيزي‌ نديدندوبه‌ فرعون‌ خبر دادند كه‌ خبر دروغ‌ بوده‌ است‌.فرعون‌ خوشحال‌ شد.اما مادرحضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبالاي‌ تنور آمد وديد كه‌ آتش‌ در تنور است‌.از خواهرش‌ حال‌حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامرا پرسيد.گفت‌ من‌ چيزي‌ نديدم‌.ناگاه‌ چشمش‌ به‌ حضرت‌موسي‌عليها‌السلامافتاد كه‌ در تنور نشسته‌ و آتش‌ گرداگرد او حلقه‌ زده‌ ولي‌ هيچ‌ آسيبي‌ به‌حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامنرسانده‌ است‌.اورا بيرون‌ آورد ومخفي‌ كرد.«واوحينا الي‌ ام‌ّموسي‌ اَن‌ ارضِعيه‌ فاذا خفت‌ِ عليه‌ فالقيه‌ في‌ اليم‌.»به‌ مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلاموحي‌ كرديم‌ كه‌ اورا شير بده‌ وهرگاه‌ بر او ترسيدي‌،اورا در دريا بيانداز.ونترس‌ كه‌ مااورا بتو بر مي‌گردانيم‌.واورا پيامبر مي‌نمائيم‌.

مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامنزد حبيب‌ نجار كه‌ از مؤمنين‌ بود رفت‌ وصندوقي‌درست‌ كرد وطبق‌ روايتي‌ جبرئيل‌ گفت‌ من‌ نجارم‌ ،نجاري‌ مي‌كنم‌.مادر حضرت‌موسي‌عليها‌السلامگفت‌ برتي‌ ما صندوقي‌ درست‌ نما.جبرئيل‌ فرمود همان‌ صندوقي‌ كه‌مي‌خواهي‌ برايت‌ درست‌ مي‌كنيم‌.اين‌ بود كه‌ صندوق‌ ساخته‌ شدوبه‌ مادر حضرت‌موسي‌عليها‌السلامدادند.او كودكش‌ را در صندوق‌ نهاده‌ وبه‌ رود نيل‌ انداخت‌.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مادر موسي‌چو موسي‌را به‌ نيل |  | ‌درافكند به‌ گفته‌ رب‌ّ جليل‌ |
| خود ز ساحل‌ كرد با حسرت‌ نگاه |  | ‌گفت‌ كي‌ فرزند خرد بي‌ گناه‌ |
| گر فرامشت‌ كند لطف‌ اله |  | ‌چون‌ رهي‌ زين‌ كشتي‌ بي‌ ناخدا |
| وحي‌ آمد كه‌ اين‌ چه‌فكرباطل‌است‌ |  | رهرو ما اينك‌ اندرمنزل‌ است‌ |
| ماگرفتيم‌ آنچه‌ را انداختي |  | ‌دست‌ حق‌ را ديدي‌ نشناختي‌ |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در تو تنها عشق‌ مادريست‌ |  | شيوة‌ ما عدل‌ بنده‌ پروريست‌ |

خلاصه‌ وقتي‌ مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام،موسي‌ را به‌ نيل‌ انداخت‌،آب‌ صندوق‌ رابه‌ در قصر فرعون‌ برد.فرعون‌ با زن‌ خود كنار آب‌ نشسته‌ بود كه‌ صندوق‌ را روي‌ آب‌ديدند.مأمورين‌ صندوق‌ را براي‌ فرعون‌ بردند.ديد كه‌ يك‌ كودك‌ خوش‌ منظر است‌وبروايتي‌ در چشمان‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام يك‌ حالتي‌ بود كه‌ هركه‌ اورا مي‌ديد به‌ اوعلاقه‌مند مي‌شد.فرعون‌ وزنش‌ چون‌ اورا ديدند در دلشان‌ به‌ او علاقه‌مندشدند.مادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامخواهرش‌ كلثوم‌ را براي‌ اطلاع‌ از وضع‌ كودكش‌فرستاد.وقتي‌ برگشت‌ خبر سلامتي‌ اورا آورد.بدستور فرعون‌ اورا موسي‌ نام‌نهادند.مو يعني‌ آب‌ وسي‌ بمعناي‌ چوب‌ است‌ چون‌ اورا از آب‌ وچوب‌ يافتند.سپس‌بدنبال‌ دايه‌اي‌ گشتند كه‌ اورا شير بدهد.هر زني‌ آوردند،حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام سينه‌اورا نمي‌گرفت‌.تا اينكه‌ كلثوم‌ به‌ آنها گفت‌ من‌ زني‌ را سراغ‌ دارم‌.گفتند برو واورابياور.او رفت‌ ومادر حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامرا آورد.در اين‌ موقع‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامگريه‌مي‌كرد ولي‌ وقتي‌ مادرش‌ سينه‌ به‌ دهانش‌ گذاشت‌،فوري‌ سينه‌ اورا بگرفت‌. فرعون‌گفت‌ توكيستي‌كه‌ اين‌ كودك‌ سينه‌ تورا گرفت‌؟گفت‌ من‌ زني‌ خوشبو و شيرين‌ شير وپاك‌ هستم‌.لذا هيچ‌ طفلي‌ نيست‌ كه‌ به‌ سينه‌ من‌ ميل‌ نكند.فرعون‌ دستور داد مزدي‌براي‌ او قرار دادندوهر هفته‌ يكروز او را نزد فرعون‌ بياورد.مادر حضرت‌موسي‌عليها‌السلامخوشحال‌ شد وكودكش‌ را به‌ خانه‌ برد.

موسي ‌عليها‌السلامبه گوش‌ فرعون‌ سيلي‌ زد! روزي‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامنزد فرعون‌ بود وباريش‌ او بازي‌ مي‌كرد.ناگاه‌ سيلي‌ به‌گوش‌ فرعون‌ زد.فرعون‌ ناراحت‌ شد وگفت‌ اورا مي‌كشم‌.معلوم‌ است‌ اين‌ كودك‌همان‌ است‌ كه‌ سلطنت‌ من‌ بدست‌ او فاني‌ مي‌شود.زنش‌ گفت‌ كه‌ آن‌ كودك‌ از بني‌اسرائيل‌ است‌ واين‌ كودك‌ از روي‌ ناداني‌ اين‌ كار را كرد.اورا امتحان‌ كن‌.فرعون‌دستور داد يكظرف‌ آتش‌ ويك‌ ظرف‌ طلا آوردندو جلوي‌ حضرت‌حضرت‌موسي‌عليها‌السلامنهادند.كه‌ اگر دست‌ به‌ طلا بزند معلوم‌ مي‌شود شعور دارد واگردست‌ به‌ آتش‌ بزند معلوم‌ است‌ نادان‌ است‌.آنگاه‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامرا رهاكردند.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامخواست‌ بطرف‌ طلا برود كه‌ جبرئيل‌ به‌ حضرت‌موسي‌عليها‌السلام زد واو دستش‌ را بطرف‌ آتش‌ دراز كرد واز ذغال‌ به‌ دهانش‌گذاشت‌.دست‌ وزبانش‌ سوخت‌وشروع‌ به‌ گريه‌ كرد.زن‌ فرعون‌ گفت‌ ديدي‌ كه‌ سيلي‌بر صورت‌ تو از روي‌ ناداني‌ بوده‌ است‌.فرعون‌ اورا عفو كرد وتابزرگ‌ شدنش‌ از اومراقبت‌ نمود.اهل‌ مصر حرمت‌ اورامي‌نمودند.روزي‌ يك‌ فرعوني‌ با يك‌ بني‌اسرائيل‌ گلاويز شد.در اين‌ موقع‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامرسيد وبه‌ فرعوني‌ گفت‌ اورا رهانما!فرعوني‌ كه‌ سپهسالار فرعونيان‌ بود قبول‌ نكرد.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلاممشتي‌ به‌سينه‌ اوزد.فرعوني‌ افتاد ومُرد. روز ديگر باز حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامديد كه‌ يك‌ فرعوني‌با يك‌ بني‌ اسرائيلي‌ گلاويز شده‌ است‌.تا چشم‌ فرعوني‌ به‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامافتادگفت‌ مي‌خواهي‌ مراهم‌ مانند سپهسالار بكشي‌ وفرار كرد وخبر به‌ فرعون‌ داد كه‌ديروز حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام سپهسالارشماراكشت‌.فرعون‌ با رؤساي‌ لشكر مشورت‌كرد وهمگي‌ حكم‌ به‌ قتل‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامرادادند.مؤمن‌ آل‌ فرعون‌ بنام‌ حزبيل‌ به‌حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامخبردادكه‌ مي‌خواهند تورا بكشند.وبه‌ روايتي‌ جبرئيل‌ خبرداد.«ان‌ّ الملايأمرون‌ اَن‌ يقتلوك‌»جبرئيل‌ گفت‌ اي‌ موسي‌!مأموري‌ به‌ مدائن‌بروي‌.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبطرف‌ مدائن‌ حركت‌ كرد وقتي‌ به‌ مدائن‌ رسيد ديدعده‌اي‌ سر چاهي‌ هستند وآب‌ مي‌كشند وحيوانات‌ خود را آب‌ مي‌دهند.چندتادختر آنجا هستند كه‌ قدرت‌ آب‌ كشيدن‌ از چاه‌راندارند.نزد آنها رفت‌ وبراي‌ آنها آب‌كشيد.آنان‌ دختران‌ حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلام بودند.بعد از آن‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامدر سايه‌درختي‌ مشغول‌ به‌ مناجات‌ شدو باحالت‌ گرسنگي‌ نشست‌وگفت‌ خدايا!غذايي‌براي‌ من‌ برسان‌!اين‌ امتحان‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلاماست‌ كه‌ چگونه‌ از اين‌ امتحان‌سربلند بيرون‌ آمد.

### در خانه‌ شعيب‌عليها‌السلام

امّا دختران‌ حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلام چون‌ زودتر از روزهاي‌ ديگر بخانه‌ رفتند،پدر آنهاسبب‌ را پرسيد.آنها داستان‌ را گفتند.حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلام دختر بزرگ‌ خود بنام‌صفورا را بدنبال‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامفرستاد.صفورا نزد حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامآمدوگفت‌ پدرم‌ تورا طلبيده‌ است‌.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامپذيرفت‌ وبه‌ دختر گفت‌ پشت‌ سرمن‌ بيا ومرا به‌ خانه‌ تان‌ راهنمائي‌ كن‌.وقتي‌ خدمت‌ حضرت‌شعيب‌عليها‌السلامرسيد،داستان‌ خود را بتمامه‌ تعريف‌ كرد.حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلامفهميد كه‌ اوپيامبر مي‌شود.براي‌ او غذا آورد.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامغذارا ميل‌ كرد كه‌ صفورا به‌پدرش‌ عرض‌ كرد خوب‌ است‌ اين‌ جوان‌ چوپان‌ گوسفندان‌ مابشود.چون‌ بسيار تواناوامانتدار است‌.حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلامگفت‌ از كجا مي‌داني‌ امانتدار است‌؟گفت‌:از جلوافتادن‌ او و عقب‌ افتادن‌ من‌ در راه‌ آمدن‌ به‌ خانه‌است‌ .حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلامفرموداي‌موسي‌!من‌ تصميم‌ دارم‌ يكي‌ از دختران‌ خود را بتو بدهم‌.مهريه‌ او هشت‌ سال‌چوپاني‌ است‌ كه‌ اگر دهسال‌ چوپاني‌ كني‌ كرم‌ نموده‌اي‌.حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلامصفورارا به‌ ازدواج‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامدرآورد. حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامگفت‌: من‌ براي‌ چوپاني‌نياز به‌ يك‌ عصا دارم‌.حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلام به‌ دخترش‌ فرمود برو ودرخانه‌ چندتاعصا است‌ يكي‌ را بياور.دختر رفت‌ وعصائي‌ آورد.حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلامگفت‌: اين‌ راببر ويكي‌ ديگر بياور.دختر عصارا برد وخواست‌ عصاي‌ ديگر بياورد باز همان‌ عصابدستش‌ آمد تا سه‌ بار اين‌ واقعه‌ تكرار شد.بار آخر به‌ پدرش‌ داستان‌ را گفت‌.فرموددخترم‌ اين‌ را به‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبده‌ كه‌ او شايسته‌ اين‌ عصا است‌.حضرت‌موسي‌عليها‌السلامده‌ سال‌ چوپاني‌ كرد.روزي‌ در حين‌ چوپاني‌ ديد كه‌ بره‌اي‌ بدون‌ اينكه‌گرگ‌ ويا حيوان‌ ديگري‌ باشد،پا به‌ فرار مي‌گذارد.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبدنبال‌ او رفت‌وبره‌ آنقدر دويد تا خسته‌ شد وايستاد.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبه‌ او رسيد وگفت‌ چرا فرارمي‌كني‌ درحاليكه‌ حيواني‌ نيست‌ تا تورا اذيت‌ كند. سپس‌ اورا بغل‌ كرد وآورد ودرميان‌ گوسفندان‌ رها نمود. حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبا اين‌ صبر وتحمل‌ مشقات‌ به‌ درجه‌پيامبري‌ رسيد.

### موسي‌عليها‌السلاموقارون‌

حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام پسرخالة‌ اي‌ بنام‌ قارون‌ داشت‌.به‌ حضرت‌موسي‌عليها‌السلامخطاب‌ شد كه‌ نزد قارون‌ برو واورا پند واندرز داده‌ وبگو حقوق‌ الهي‌ثروت‌ ومالت‌ را بده‌. قارون‌مردي‌ بسيارثروتمند بود.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام به‌ قارون‌دستور خدا را رساند.قارون‌ گفت‌ چقدر بايد بدهم‌؟حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام گفت‌ چهل‌به‌ يك‌.قارون‌گفت‌ به‌ خدا بگو كه‌ گنجهاي‌ من‌ آنقدر زياد است‌ كه‌ كسي‌ نمي‌تواندحساب‌ آنها را بكند.كمي‌ بمن‌ تخفيف‌ بدهد.وقتي‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبه‌ كوه‌ طوررفت‌ عرض‌ كرد خدايا كمي‌ به‌ قارون‌تخفيف‌ بده‌!خطاب‌ شد:هزار به‌ يك‌بدهد.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامپيام‌ الهي‌ را به‌ قارون‌رساند.قارون‌ گفت‌ كمي‌ بمن‌ مهلت‌بده‌. حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبه‌ قارون‌ مهلت‌ داد.وقتي‌ قارون‌ به‌ منزل‌ رفت‌،شيطان‌بصورت‌ پيري‌ نزد او آمد وگفت‌ چرا مالت‌ را بدهي‌؟مگر غصب‌ كرده‌اي‌؟خلاصه‌شيطان‌ وادارش‌ كرد تا براي‌ فرار از زكات‌،نسبت‌ زنا به‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبدهد.قارون‌ هم‌ زن‌ فاسدي‌ را خواست‌ ويك‌ كيسه‌ طلا به‌ او داد وگفت‌ فردا در حضورجمع‌ ادعا كن‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبا من‌ عمل‌ نامشروع‌ نموده‌ است‌.روز بعد قارون‌وزن‌ كذائي‌ با عده‌اي‌ در مجلس‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامحاضرشدند.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامسر منبر بود كه‌ زن‌ گفت‌ اي‌ موسي‌!تو با من‌ زنا كرده‌اي‌!حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام تورات‌ راحاضر كرد وفرمود اي‌ زن‌!تورا به‌ اين‌ تورات‌ قسم‌!آيا من‌ با تو زنا كرده‌ام‌؟زن‌ گفت‌خير بلكه‌ قارون‌ كيسه‌اي‌ طلا بمن‌ داده‌ تا اين‌ نسبت‌ را بتو بدهم‌.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامدر حق‌ قارون‌ نفرين‌ كرد ناگاه‌ قارون‌ با همة‌ ثروتش‌ به‌ زمين‌ فرو رفت‌!

هفت‌ بلا بر فرعونيان‌ «فارسلنا عليهم‌ الطوفان‌ والجراد والقمّل‌ والضفادع‌ والدم‌ آيات‌مفصلات‌ فاستكبروا وكانوا قوماً مجرمين‌.»اعراف‌ ١٣٣-١٣٢

در زمان‌ ديكتاتوري‌ فرعون‌،حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام هرچه‌ فرعون‌ را نصيحت‌نمود،اثر نكرد.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامآنها را نفرين‌ نمود.خداوند طوفان‌ را برآنهافرستادبنحوي‌ كه‌ آب‌ رودخانه‌ را به‌ منازل‌ آنان‌ بردفرعونيان‌ نزد حضرت‌موسي‌عليها‌السلامآمدند وگفتند دعا كن‌ تا اين‌ بلا برداشته‌ شود تا بتو ايمان‌ بياوريم‌.دعا كردوبلا برداشته‌ شدوتا مدت‌ دوسال‌ نعمت‌ آنها فراوان‌ شد ولي‌ دوباره‌ گمراه‌ شده‌ وبه‌دور فرعون‌ رفتند.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامباز نفرين‌ كرد وخداوند ملخ‌ را برآنها مسلط‌نمود.به‌ نحوي‌ كه‌ زندگي‌ برآنها حرام‌ شد.تمام‌ زراعتهاي‌ آنان‌ توسط‌ ملخها خورده‌شد.فرعونيان‌ نزد حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامآمدند وگفتند دعا كن‌ اين‌ بلا برداشته‌ شود تابتو ايمان‌ بياوريم‌.دعا كرد وبلا تا دوسال‌ برداشته‌ شد.امّا باز فرعونيان‌ گفتند ما اصلابتو ايمان‌ نمي‌آوريم‌!حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامباز نفرين‌ كرد وخداوند شپش‌ را برآنهامسلط‌ كرد.تمام‌ ذخاير و حبوبات‌ آنها را شپش‌ زد.كه‌ ديگر قابل‌ استفاده‌ نبود.درميان‌ غذايشان‌.لباسشان‌.بدنشان‌.بسيار ناراحت‌ شدند.

«واذ فرقنا بكم‌ البحر فانجيناكم‌ واغرقنا وانتم‌ تنظرون‌»بقره‌٥٠

هنگامي‌ كه‌ دريا را براي‌ شما شكافتيم‌ وشمارا نجات‌ داديم‌ وفرعونيان‌ را غرق‌نموديم‌ درحالي‌ كه‌ شما تماشا مي‌كرديد.

### پيداشدن‌ قبر يوسف‌عليها‌السلام

آورده‌اند كه‌ فرعون‌ مدت‌ چهارصدسال‌ ادعاي‌ خدايي‌ مي‌كردوظلم‌ وطغيان‌ اواز حد گذشته‌ بود .حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامآنچه‌ اورا نصيحت‌ كرد اصلا فرعون‌ متنبه‌نشد.خداوند به‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامنداكرد كه‌ مدت‌ فرعون‌ بسر آمده‌ وهنگام‌هلاكتش‌ فرا رسيده‌ است‌.اي‌ موسي‌!به‌ بني‌ اسرائيل‌ بگو كه‌ طلاها وزينتهائي‌ ازفرعونيان‌ امانت‌ بگيرندو با خود بردارند وهمان‌ شب‌ از مصر بروند.بني‌ اسرائيل‌ نزدفرعونيان‌ آمدند وگفتند ما امشب‌ عروسي‌ داريم‌.زيورهاي‌ خود را بما امانت‌بدهيد.فرعونيان‌ همه‌ زيورهاي‌ خود را به‌ بني‌ اسرائيل‌ دادند.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبه‌آنها امر كرد كه‌ همگي‌ در محل‌ معيني‌ جمع‌ بشوند تا از مصر بيرون‌ بروند.چون‌مقداري‌ راه‌ رفتند،راه‌ را گم‌ كردند.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامتعجب‌ كرد وبه‌ بني‌ اسرائيل‌گفت‌ چرا راه‌ را پيدا نمي‌كنيم‌؟گفتند زيرا پدران‌ ما از يوسف‌عليها‌السلامشنيده‌اند كه‌ چون‌بني‌ اسرائيل‌ از اينجا مي‌روند بايد تابوت‌ مراهم‌ ببرند والاّ راه‌ را پيدانمي‌كنند.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامگفت‌ چه‌ كسي‌ از قبر يوسف‌عليها‌السلاماطلاع‌ دارد؟گفتند مانمي‌دانيم‌ ولي‌ شايد دربين‌ جمعيت‌ كسي‌ باشد كه‌ بلد باشد.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامگفت‌ خدايا اگر كسي‌ است‌ كه‌ مي‌داند كاري‌ كن‌ كه‌ وقتي‌ كه‌ من‌ ندا مي‌كنم‌ صداي‌ مرابشنود!آنگاه‌ حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامبرخاست‌ وندا كرد.يك‌ پيرزن‌ عرض‌ كرد اي‌موسي‌!من‌ مي‌دانم‌ قبر او كجاست‌.ولي‌ نمي‌گويم‌ تا دعا كني‌ حاجتم‌رواشود.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامگفت‌ چه‌ مي‌خواهي‌؟گفت‌ كه‌ از خدا بخواه‌ تا من‌ دوباره‌جوان‌ شوم‌.واينكه‌ مراباخود ببري‌ وروزقيامت‌ مراباخود به‌ بهشت‌ ببري‌!حضرت‌دعا كرد وخدا سه‌ حاجتش‌ را پذيرفت‌.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامفرمود حال‌ بگو قبريوسف‌عليها‌السلامكجاست‌؟گفت‌ در ميان‌ رود نيل‌.حضرت‌ دعا كرد وآب‌ پايين‌ رفت‌ وقبرپيدا شد.حضرت‌ امر كرد تا بدن‌ يوسف‌عليها‌السلامرا در تابوتي‌ از مرمرنهادندواورا در زمين‌شام‌ دفن‌ نمودند.خداوند فرعونيان‌ را به‌ چند بلادچار كرد تا خروج‌ بني‌ اسرائيل‌ رانفهمند.اول‌ خواب‌ را برآنها مسلط‌ كردوتا خورشيد طلوع‌ نكرد بيدارنشدند.دوم‌مرگ‌ دربين‌ كودكان‌ آنهاكه‌ هيچ‌ خانه‌اي‌ نبود مگر اينكه‌ كودكي‌ از او مرده‌ بود لذا بعداز بيدارشدن‌ تاغروب‌ به‌ عزاداري‌ مشغول‌ شدند.وبعد از غروب‌ در كوچه‌ وبازارهرچه‌ نگاه‌ كردند از بني‌ اسرائيل‌ كسي‌ نديدند.به‌ منازل‌ آنها رفتند وديدند هيچ‌ كسي‌آنجا نيست‌.خبر به‌ فرعون‌ بردند.فرعون‌ گفت‌:امشب‌ صبر كنيد فردا وقتي‌ خروسهابانگ‌ زدند،بدنبال‌ آنها مي‌رويم‌.اتفاقا فردا هيچ‌ خروسي‌ بانگ‌ نزد وآنها تا طلوع‌خورشيد حركت‌ نكردند.بعد هامان‌ با هزارنفر جلو افتاد وخود فرعون‌ باهفتادهزارنفر بالباسها واسبهاي‌ سياه‌ درپشت‌ سر بدنبال‌ بني‌ اسرائيل‌ حركت‌كردند.وقتي‌ بني‌ اسرائيل‌ به‌ دريا رسيدند فرعونيان‌ را پشت‌ سر خود ديدند.ناگاه‌ به‌حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامنداشد كه‌:فاضرب‌ بعصاك‌ البحرفانفلق‌...»با عصايت‌ به‌دريا بزن‌. حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامعصارا به‌ دريا زد ناگاه‌ دوازده‌ راه‌ خشكي‌پديدارشد.حركت‌ كردند وچون‌ وسط‌ دريا رسيدند،همديگر را نمي‌ديدند.بني‌اسرائيل‌ گفتند:اي‌ موسي‌!ما همديگر را نمي‌بينيم‌.حضرت‌ موسي‌عليها‌السلامدعا كردطاقنمايي‌ پيداشد وهمديگر را مي‌ديدند.چون‌ همه‌ بني‌ اسرائيل‌ از آب‌گذشتند،فرعون‌ تازه‌ به‌ كنار دريا رسيده‌ بود.

غرق‌ فرعونيان‌ فرعون‌ چون‌ خشكي‌ در دريا را ديد به‌ لشكرش‌ گفت‌ دريا از هيبت‌ من‌ شكافته‌ شدتادشمنان‌ را دستگير كنم‌.بعد گفت‌ وارد دريا شويد وبني‌ اسرائيل‌ را بگيريد.فرعونيان‌گفتند تا تو نروي‌ ما نمي‌رويم‌.فرعون‌ حركت‌ نكرد.ناگاه‌ جبرئيل‌ سوار بر مادياني‌شده‌ جلو فرعون‌ راه‌ افتاد واسب‌ فرعون‌ هم‌ بدنبالش‌ راه‌ افتاد ولشكر فرعون‌ هم‌همگي‌ حركت‌ كردندو وارد دريا شدند.بدستور خدا دريا بهم‌ آمد وفرعونيان‌ همگي‌غرق‌ شدند.فرعون‌ در اين‌ موقع‌ گفت‌:لااله‌ الاّ الله آمنت‌ُ برب‌ّ موسي‌ .من‌ به‌خداي‌ موسي‌ ايمان‌ آوردم‌.جبرئيل‌ مقداري‌ لجن‌ رود نيل‌ برداشت‌ وبدهانش‌ زدوگفت‌ الان‌ لااله‌ الاّالله فايده‌اي‌ ندارد.واين‌ چنين‌ بود كه‌ فرعونيان‌ هلاك‌ شدند.

بيشترين‌ اذيتي‌ كه‌ موسي‌ ديد از دست‌ قوم‌ لجوج‌ و ياغي‌ خودش‌ بود كه‌ در آيات‌زير به‌ آنها اشاره‌ شده‌ است‌:

«مردي‌ (از دوستداران‌ موسي‌)با عجله‌ نزد موسي‌ آمد وگفت‌:اي‌موسي‌!بزرگان‌ شهر تصميم‌ دارند تو را بكشند.از شهر بيرون‌ برو كه‌ من‌ خيرخواه‌توام‌.»

«موسي‌ وقتي‌ به‌ مدين‌ رفت‌ ديد گروهي‌ بر چاه‌ آبي‌ گوسفندان‌ خود را آب‌مي‌دهند و دو نفر زن‌ هم‌ گوسفندان‌ خود را دور نگه‌ داشته‌ بودند.موسي‌ پرسيد:كارشما در اينجا چيست‌؟گفتند:تا زماني‌ كه‌ اين‌ چوپانها گوسفندان‌ خود را آب‌ ندهندما اينجا هستيم‌ بعد نوبت‌ ما مي‌رسد وپدرمان‌ پير سالخورده‌اي‌ است‌.موسي‌گوسفندان‌ آنها را آب‌ داد سپس‌ در سايه‌ نشست‌ وگفت‌:خدايا!من‌ نياز به‌ خير(غذا وروزي‌)تو دارم‌.ناگاه‌ يكي‌ از آن‌ دو نفر زن‌ در حالي‌ كه‌ خجالت‌ مي‌كشيد،برگشت‌وگفت‌:پدرم‌ تو را به‌ خانه‌ دعوت‌ كرده‌ تا مزد كارت‌ را بدهد.موسي‌ نزد شعيب‌ رفت‌وداستان‌ زندگي‌ خود را براي‌ او تعريف‌ كرد.شعيب‌ به‌ او گفت‌:نترس‌ كه‌ از دست‌ستمكاران‌ نجات‌ يافتي‌.»

«شعيب‌ به‌ موسي‌ گفت‌:مي‌خواهم‌ يكي‌ از دو دخترم‌ را به‌ همسري‌ تودربياورم‌ ومهريه‌اش‌ هشت‌ سال‌ يا دهسال‌چوپاني‌ براي‌ من‌ است‌ و من‌ بر تو سخت‌نمي‌گيرم‌ و خواهي‌ فهميد كه‌ من‌ چه‌ انسان‌ صالحي‌ هستم‌.موسي‌ گفت‌:اين‌ پيمان‌ رابا تو مي‌بندم‌ وهر كدام‌ را(هشت‌ سال‌ يا دهسال‌)را انجام‌ دادم‌ بر من‌ ظلمي‌ نشده‌است‌ و خدا را بر گفته‌ خود شاهد مي‌گيرم‌.»

«موسي‌ به‌ نزد فرعون‌ گفت‌ من‌ رسول‌ خدا هستم‌.بر من‌ لازم‌ است‌ كه‌آنچه‌حق‌ است‌ از طرف‌ خدا بيان‌ نمايم‌.من‌ با معجزه‌الهي‌ نزد شما آمدم‌ .پس‌ بني‌اسرائيل‌ را با من‌ بفرست‌.فرعون‌ گفت‌ اگرراست‌ مي‌گوئي‌ كه‌ معجزه‌ داري‌ نشانم‌بده‌!موسي‌ عصا راانداخت‌ كه‌ ناگاه‌ ماري‌ بزرگ‌ شد.سپس‌ موسي‌ دستش‌ راكشيدناگاه‌ نور از آن‌ تابيد.»

«فرعون‌ به‌ موسي‌ گفت‌:پروردگار عالميان‌ كيست‌؟گفت‌ خداي‌ آسمانهاوزمين‌ وهرچه‌ در آن‌ است‌ اگر يقين‌ داريد!فرعون‌ به‌ اطرافيانش‌ گفت‌:آيا نمي‌شنويدچه‌ مي‌گويد؟مي‌گويد خداي‌ شما و خداي‌ اجداد شما!اين‌ پيامبر ديوانه‌است‌.موسي‌ گفت‌:خداي‌ مشرق‌ ومغرب‌ و آنچه‌ بين‌ اين‌ دوست‌.اگر عاقل‌باشيد!فرعون‌ گفت‌:اگر خدايي‌ غير از من‌ بگزيني‌ تو را زنداني‌ مي‌كنم‌!موسي‌گفت‌:حتي‌ اگر معجزه‌ داشته‌ باشم‌؟فرعون‌ گفت‌:اگر راست‌ مي‌گوئي‌ معجزه‌ ات‌ رانشان‌ بده‌.»

«فرعون‌ گفت‌:مرا بگذاريد تا موسي‌ را بكشم‌ واو از خدايش‌ كمك‌بخواهد.زيرا من‌ مي‌ترسم‌ او كيش‌ شما را تغيير دهد يا در اين‌ سرزمين‌ تباهي‌ پديدآورد.موسي‌ گفت‌:من‌ به‌ خداي‌ خود وخداي‌ شما از هر گردنكش‌ بي‌ ايمان‌ پناه‌مي‌برم‌.»

«موسي‌ به‌ فرعون‌ گفت‌:بما وحي‌ شده‌ كه‌ كساني‌ كه‌ خدا را تكذيب‌ كنند و ازآن‌ روي‌ برتابند عذاب‌ مي‌شوند.فرعون‌ پرسيد:اي‌ موسي‌!خداي‌ شما دوتا(موسي‌وهارون‌)كيست‌؟موسي‌ گفت‌:آنكه‌ به‌ هرچيزي‌ آفرينش‌آن‌ را داد وسپس‌ در راه‌تكامل‌ قرار داد.فرعون‌ گفت‌:پس‌ سرنوشت‌ مردمان‌ گذشته‌ چيست‌؟موسي‌گفت‌:علم‌ آن‌ در كتاب‌ الهي‌ است‌ كه‌ هرگز كهنه‌ وفراموش‌ نمي‌شود.آن‌ خدائي‌ كه‌زمين‌ را مانند گهواره‌ قرار داد و راههاي‌ مختلف‌ زندگي‌ را در زمين‌ قرار داد و ازآسمان‌ باراني‌ كه‌ از زمين‌ روئيدنيهاي‌ گوناگون‌ خارج‌ مي‌شود نازل‌ نمود.خودتان‌بخوريد وحيوانات‌ را بچرانيد كه‌ در اين‌ نشانه‌ الهي‌ براي‌ خردمندان‌ است‌.ما شما رااز خاك‌ خلق‌ كرده‌ وبه‌ آن‌ بر مي‌گردانيم‌ دوبتره‌ از آن‌ محشور مي‌كنيم‌.به‌ تحقيق‌ اين‌نشانه‌ها را به‌ فرعون‌ نشان‌ داديم‌ ولي‌ او قبول‌ نكرد و آنها را دروغ‌ شمرد وسرباززد.فرعون‌ گفت‌:اي‌ موسي‌!آمده‌اي‌ تا با سحر خود ما را از سرزمينمان‌ بيرون‌ كني‌؟ماهم‌ سحري‌ مانند سحر تو بياوريم‌.تو روزي‌ را مشخص‌ كن‌ كه‌ در مكاني‌ هموار هر دودر آن‌ حضور يابيم‌.موسي‌ گفت‌:وعده‌ گاه‌ ما روز عيد است‌ كه‌ مردم‌ در هنگام‌ ظهرجمع‌ مي‌شوند.فرعون‌ برخاست‌ وآماده‌ حيله‌ وترفند خود شد.موسي‌ بر فرعونيان‌نهيب‌ زد كه‌:واي‌ برشما! بر خدا دروغ‌ نبنديد كه‌ دچار عذاب‌ مي‌شويد.وهركه‌ دروغ‌بست‌ زيانكار شد.با اين‌ حرف‌ فرعونيان‌ دچار شك‌ شدند وبا هم‌ درگوشي‌ به‌صحبت‌ پرداختند.»

در اين‌ هنگام‌ عده‌اي‌ از فرعونيان‌ گفتند كه‌ اين‌ ساحر دانائي‌ است‌كه‌مي‌خواهد شما را از زمينتان‌ بيرون‌ كند، اينك‌ چه‌ رأي‌ مي‌دهيد؟عده‌اي‌ ديگر ازفرعونيان‌ گفتند او وبرادرش‌ را رها كن‌ ونماينده‌ هايي‌ به‌ شهرها بفرست‌ تا جادوگران‌دانا را اينجا بياورند.وقتي‌ ساحران‌ آمدند به‌ فرعون‌ گفتند : اگر ما بر موسي‌ پيروزشديم‌ پاداش‌ داريم‌؟فرعون‌ گفت‌ آري‌ ودر اين‌ صورت‌ جزو مقربان‌ من‌ خواهيدشد.»

«ساحرين‌ فرعون‌ به‌ موسي‌ گفتند تو اول‌ عصايت‌ را مي‌اندازي‌ يامااول‌بياندازيم‌؟گفت‌ شما بياندازيد!آنها هم‌ عصاهارا انداخته‌ وچشم‌ مردم‌را سحر كرده‌ وجادوي‌ بزرگي‌ انجام‌ دادند.خدا به‌ موسي‌ فرمود تو هم‌عصايت‌ را بيانداز.ناگاه‌ اژدهاي‌ موسي‌ همه‌ عصاهاوطنابهاي‌ ساحرين‌ راخورد.پس‌ حق‌ پيروز وباطل‌ شكست‌ خورد.»

فرعونيان‌ شكست‌ خوردند وخوار شدند.ناگاه‌ جادوگران‌ به‌ سجده‌ رفته‌وگفتند:ما به‌ پروردگار عالميان‌ كه‌ خداي‌ موسي‌ وهارون‌ است‌ ايمان‌ آورديم‌.فرعون‌گفت‌ :قبل‌ از اينكه‌ از من‌ اجازه‌ بگيريد ايمان‌ آورديد؟اين‌ مكري‌ بود كه‌ براي‌ بيرون‌كردن‌ مردم‌ از اين‌ شهر بكاربردند وشما بزرودي‌ متوجه‌ مي‌شويد.من‌ دستهاو پاهاي‌شما را برعكس‌ هم‌ بريده‌ وبر دار مي‌ كشم‌.ساحرين‌ ايمان‌ آورده‌ گفتند:در اين‌صورت‌ ما به‌ ملاقات‌ خدا مي‌رسيم‌.تو ما ناراحت‌ نيستي‌ مگر بخاطر ايمان‌آوردنمان‌ به‌ آيات‌ الهي‌.خدايا!برما صبر نازل‌ كن‌ و مارا مسلمان‌ و درحالي‌ كه‌ تسليم‌تو هستيم‌ بميران‌.

در اين‌ هنگام‌ عده‌اي‌ از فرعونيان‌ گفتند:موسي‌ و يارانش‌ را آزاد گذاشته‌ تا درزمين‌ فساد كنند و تو وخدايانت‌ را رها نمايند؟فرعون‌ گفت‌:پسرانشان‌ را خواهم‌كشت‌ و زنانشان‌ را زنده‌ مي‌گذارم‌ وما برتربوده‌ وبر آنها مسلطيم‌ »

«موسي‌ به‌ فرعونيان‌ گفت‌:اگر شما وتمام‌ مردم‌ زمين‌ كافر شويد خداوند بي‌نياز وستوده‌ است‌.آيا داستان‌ اقوام‌ گذشته‌ چون‌ قوم‌ نوح‌ و عاد وثمود و اقوام‌ بعد ازآنها را نشنيده‌ايد كه‌ پيامبران‌ نزد آنان‌ آمدند ولي‌ آنها دست‌ بر دهان‌ گذاشته‌ ومي‌گفتند ما به‌ آنچه‌ شما به‌ آن‌ مأموريد كافريم‌ وما درباره‌ پيامبري‌ شما در شك‌هستيم‌؟پيامبرانشان‌ به‌ آنها مي‌گفتند كه‌ آيا در خدايي‌ كه‌ آفريننده‌ آسمانها وزمين‌است‌ شك‌ مي‌كنيد؟خدا شما را دعوت‌ مي‌كند تا گناهانتان‌ را بيامرزد وشما را تاآخر عمرتان‌ زنده‌ نگاه‌ دارد.اما مردم‌ در جواب‌ مي‌گفتند كه‌:شما افرادي‌ مانند ماهستيد كه‌ مي‌خواهيد ما را از عبادت‌ معبودان‌ پدرانمان‌ باز داريد.اگر راست‌مي‌گوئيد معجزه‌ بياوريد!پيامبران‌در جواب‌ مي‌گفتند كه‌ :آري‌ ما هم‌ بشري‌ مثل‌ شماهستيم‌ ولكن‌ خدا بر هر بنده‌اي‌ كه‌ بخواهد منت‌ مي‌گذارد وما نمي‌توانيم‌ بي‌ اجازه‌خدا معجزه‌ بياوريم‌ وبايد مؤمنان‌ بر خدا توكل‌ نمايند.چراما بر خدا توكل‌ نكنيم‌ درحالي‌ كه‌ ما را به‌ راه‌ درست‌ هدايت‌ نمود وما بر اذيتهاي‌ شما صبر مي‌كنيم‌ كه‌ بايدمتوكلين‌ بر خدا توكل‌ نمايند.اما كفار مي‌گفتند بايد شما را بيرون‌ كنيم‌ يا اينكه‌ به‌آئين‌ ما در بيائيد.خدا هم‌ به‌ پيامبرانش‌ وحي‌ فرمود كه‌ من‌ ظالمين‌ را هلاك‌ خواهم‌كرد وبعد از آنها افراد ديگري‌ را ساكن‌ زمين‌ مي‌كنم‌.»

«موسي‌ به‌ قومش‌ گفت‌ كه‌ از خدا كمك‌ بگيريد و صبور باشيدكه‌ پيروزي‌عاقبت‌ با متقين‌ است‌.آنان‌ گفتند قبل‌ از اينكه‌ تو بيائيم‌ در سختي‌ بوديم‌ الان‌ هم‌ درسختي‌ قرار داريم‌.موسي‌ گفت‌ اميدوار باشيد كه‌ دشمن‌ شما نابود شود و شما حاكم‌زمين‌ گرديد آنوقت‌ خدا خواهد ديد كه‌ شما چه‌ مي‌كنيد؟»

«وقتي‌ موسي‌ نفرين‌ كرد وفرعونيان‌ دچار عذاب‌ شدند به‌ موسي‌ گفتند كه‌ ماتعهد مي‌نمائيم‌ كه‌ اگر اين‌ بلا را از ما برداري‌ بتو ايمان‌ آورده‌ وبني‌ اسرائيل‌ را با توروانه‌ كنيم‌.»

«چون‌ لشگر فرعون‌ وياران‌ موسي‌ يكديگر را (كنار رود نيل‌)ديدند،ياران‌موسي‌ گفتند:ما گرفتار شديم‌!موسي‌ گفت‌:هرگز! زيرا خداي‌ من‌ با من‌ است‌ و مرا راه‌خواهد نمود.»

«بني‌ اسرائيل‌ را از دريا عبور داديم‌ و فرعون‌ و سپاهيان‌ ستمكارش‌ آنها راتعقيب‌ نمودند.ناگاه‌ فرعون‌ غرق‌ شد پس‌ گفت‌:ايمان‌ آوردم‌ كه‌ خدايي‌ جز خداي‌بني‌ اسرائيل‌ نيست‌ ومن‌ مسلمانم‌!

الان‌ ايمان‌ مي‌آورذي‌؟در حالي‌ كه‌ پيش‌ از اين‌ نافرماني‌ مي‌كردي‌ وازتباهكاران‌ بودي‌.ما هم‌ امروز جسد تورا بر بالاي‌ ساحل‌ مي‌اندازيم‌ تا ماية‌ عبرت‌آيندگان‌ باشد و بسياري‌ از مردم‌ از آيات‌ ما غافل‌ هستند.»

«وقتي‌ بني‌ اسرائيل‌ را از دريا عبور داديم‌ به‌ قومي‌ گوساله‌پرست‌رسيدند.پس‌بني‌ اسرائيل‌ به‌ موسي‌ گفتند براي‌ ما بتي‌ به‌ عنوان‌ خدا قرار بده‌!موسي‌ گفت‌ شمامردمي‌ نادان‌ هستيد.آنچه‌ در اينها(از كفر وبت‌ پرستي‌است‌)نابود مي‌شودو آنچه‌مي‌كنند تباه‌ وبهوده‌ است‌.آيا غير خدا را مي‌خواهيد بپرستيد در حالي‌ كه‌ خدا بودكه‌ شما را بر جهانيان‌ برتري‌ داد.خدا بود كه‌ شما را از دست‌ فرعوني‌ كه‌ پسران‌ شمارا مي‌كشت‌ ودخترانتان‌ را زنده‌ نگه‌ مي‌داشت‌ و از اين‌ بلاي‌ بزرگ‌ نجات‌ داد.»

«وقتي‌ موسي‌ از كوه‌ طور بازگشت‌ (وگوساله‌ پرستي‌ مردم‌ را ديد)ناراحت‌ومتأسف‌ شد و گفت‌ در غياب‌ من‌ چقدر بد عمل‌ كرديد.سپس‌ الواح‌ تورات‌ را برزمين‌ گذاشت‌ ريش‌ برادرش‌ هارون‌ را گرفت‌ و كشيد.هارون‌ گفت‌ اي‌ پسر مادرم‌!بني‌اسرائيل‌ مرا كوچك‌ شمردند و نزديك‌ بود مرا بكشند پس‌ نگذار دشمنان‌ مرا بخاطرسرزنش‌ تو شماتم‌ كنند ومرا با ستمكاران‌ قرار نده‌.موسي‌ گفت‌ خدايا!من‌ وبرادرم‌ راببخش‌ و مارا در رحمت‌ خودت‌ وارد نما وتو بخشنده‌ترين‌ بخشندگاني‌.

«وقتي‌ ما به‌ موسي‌ نُه‌ معجزه‌ داديم‌،فرعون‌ به‌ موسي‌ گفت‌:من‌ تو راجادوشده‌ مي‌پندارم‌!موسي‌ هم‌ به‌ فرعون‌ گفت‌:خودت‌ خوب‌ مي‌داني‌ كه‌ اين‌معجزات‌ از خداوندي‌ است‌ كه‌ مالك‌ آسمانها وزمين‌ است‌ ومن‌ تورا اي‌فرعون‌!هلاك‌ شده‌ مي‌دانم‌!»

«موسي‌ به‌ سامري‌(كه‌ گوساله‌ پرستي‌ را به‌ مردم‌ ياد داد)گفت‌:اين‌ چه‌ فتنه‌اي‌بود كه‌ انجام‌ دادي‌؟گفت‌ من‌ چيزي‌ را ديدم‌ كه‌ مردم‌ نديدند.من‌ از اثر خاك‌مركب‌(جبرئيل‌)مشتي‌ خاك‌ برداشتم‌ و در كالبد گوساله‌ ريختم‌ .و هواي‌ نفسم‌ بر من‌چيره‌ شد!موسي‌ گفت‌:تو به‌ حكم‌ «لامساس‌ »محكوم‌ مي‌شوي‌ كه‌ بگويي‌ به‌ من‌دست‌ نزنيد!و وعده‌ گاهي‌ براي‌ تو است‌ كه‌ در زمان‌ خودش‌ خواهد آمد.و گوساله‌ات‌ را هم‌ مي‌سوزانيم‌ و خاكسترش‌ را به‌ دريا مي‌افكنيم‌.همانا خداي‌ شما خداي‌واحد است‌ كه‌ جز او خداي‌ ديگري‌ نيست‌ و علم‌ او همه‌ چيز را فرا گرفته‌ است‌.»

«موسي‌ به‌ مردمش‌ گفت‌ شما با گوساله‌ پرستي‌،بخودتان‌ ظلم‌ نموده‌ايدپس‌ بايد بسوي‌ خدا توبه‌ كنيد و يكديگر را بكشيد كه‌ اين‌ راه‌ براي‌ توبه‌ در نزدخدا بهتر است‌.و خداوند توبه‌پذيرورحيم‌ توبه‌ شما را قبول‌ مي‌نمايد»

«مردم‌ به‌ موسي‌ گفتند كه‌ تا خدا را به‌ طور آشكار نبينيم‌ بتوايمان‌ نمي‌آوريم‌!پس‌ در حالي‌ كه‌ تماشا مي‌كردند دچار صاعقه‌ شدند»

«موسي‌ به‌ قومش‌ گفت‌ كه‌ وارد اين‌ سرزمين‌ (بيت‌المقدس‌)كه‌ مي‌شويد از نعمتهاي‌ آن‌ بخوريد و با سجده‌ واردشده‌وبگوئيد:حطّة‌!تا خدا شما را بيامرزد و ثواب‌ نيكوكاران‌ را بيشتر بدهد.ولي‌ آن‌ظالمين‌ بجاي‌ حطّه‌ مي‌گفتند:حنطه‌ !يعني‌گندم‌!خداوند هم‌ براي‌ آنها عذاب‌فرستاد.»

«در بيابان‌ (سينا)،بني‌ اسرائيل‌ به‌ موسي‌ گفتند كه‌ ما از يك‌ غذا(كه‌ازآسمان‌ برايشان‌ مي‌آمد)خسته‌ شديم‌ از خدا بخواه‌ كه‌ ازروئيدنهاي‌ زمين‌ مثل‌پياز و سير و عدس‌ و خيارو...برايمان‌ درست‌ كند.موسي‌ گفت‌ آيا بجاي‌ اين‌غذاي‌ آسماني‌ غذاي‌پست‌تري‌ مي‌خواهيد؟به‌ شهر وارد شويد تا به‌ مرادتان‌برسيد ولي‌ بدانيد كه‌ دچار پستي‌ وذلت‌ مي‌شويد چون‌ مردمي‌ هستيد كه‌به‌ آيات‌ الهي‌ كافر شده‌ وپيامبران‌ را به‌ ناحق‌ مي‌كشيد وظالم‌هستيد.»

موسي‌ به‌ مردم‌ گفت‌ خدا دستور داده‌ تا گاوي‌ را سر ببريد.(تا اينكه‌ بازدن‌ دُم‌ گاو بر جنازه‌اي‌ او زنده‌ شده‌ و قاتلش‌ را نشان‌ دهد).مردم‌ گفتند مارامسخره‌ مي‌كني‌؟موسي‌ گفت‌ من‌ از اينكه‌ جزو نادانان‌ باشم‌ به‌ خدا پناه‌مي‌برم‌.مردم‌ گفتند پس‌ از خدا بپرس‌ كه‌ اين‌ چه‌ جور گاوي‌ باشد؟موسي‌ گفت‌خدا مي‌فرمايد نه‌ پير و از كار افتاده‌ باشد ونه‌ جوان‌ كارنكرده‌.پرسيدند چه‌رنگي‌ باشد؟موسي‌ گفت‌ زردي‌كه‌ باعث‌ خوشحالي‌ بيننده‌اش‌ گردد.گفتند بازعلامت‌ ديگري‌براي‌ ما بگو كه‌ دچار اشتباه‌ نشويم‌.گفت‌ بايد گاوي‌ باشد كه‌ نه‌ چنان‌رام‌ كه‌ زمين‌ را شخم‌زند وكشت‌ را آب‌ دهد و سالم‌ وبي‌ عيب‌ باشد.»

«موسي‌ به‌ مردم‌ گفت‌ كه‌ بيادتان‌ باشد كه‌ خدا به‌ شما نعمتهاي‌ زيادي‌داد وپيامبراني‌ را از بني‌ اسرائيل‌ مبعوث‌ نمود وپادشاهاني‌ را نيز از بني‌اسرائيل‌ قرار داد ونعمتهائي‌ به‌ شما داد كه‌ به‌ هيچ‌ كسي‌ ديگر نداد.شما داخل‌بيت‌ المقدس‌ شويد وفرار نكنيد كه‌ دچار زيان‌ خواهيد شد.آنها گفتند كه‌ دراين‌ شهر ستمكاران‌هستند و ما تا آنها داخل‌ شهر هستند داخل‌ اين‌ شهرنخواهيم‌ شد.دونفر از مؤمنين‌ گفتند اي‌ مردم‌ داخل‌ شهر شويم‌ وباآنها بجنگيم‌ كه‌ ما پيروزيم‌.شما اگر مؤمن‌ هستيد بايد بر خداتوكل‌ نمائيد.ولي‌ مردم‌ گفتند كه‌اي‌ موسي‌!تا اينها داخل‌ شهر هستندما داخل‌ نخواهيم‌ شد.تو با خدايت‌ برو وبجنگ‌ كه‌ ما اينجانشسته‌ايم‌!موسي‌گفت‌ خدايا! من‌ فقط‌ مالك‌ خود وبرادرم‌ هستم‌.بين‌ من‌ واين‌ مردم‌ جدايي‌بيانداز.خدا هم‌ مردم‌ را چهل‌ سال‌ در بيابان‌ سرگردان‌ نمود.»

«موسي‌ به‌ قومش‌ گفت‌:با اينكه‌ مي‌دانيد من‌ پيامبر خدا هستم‌ چرا مرا اذيت‌مي‌كنيد؟»

موسي‌ وخضر «(وقتي‌ موسي‌ خضر را ديد)به‌ او گفت‌:آيا اجازه‌ مي‌دهي‌ با شما باشم‌ تا ازعلمت‌ بياموزم‌؟خضر گفت‌:تو نمي‌تواني‌ همراه‌ من‌ صبر نمائي‌!و چگونه‌ مي‌تواني‌در مورد چيزي‌ كه‌ نمي‌داني‌ صبر كني‌؟موسي‌ گفت‌ اگر خدا بخواهد مرا شكيباخواهي‌ يافت‌ و تو را در هيچ‌ كاري‌ نافرماني‌ نمي‌كنم‌.خضر گفت‌:اگر مي‌خواهي‌ بامن‌ باشي‌ از چيزي‌ سؤال‌ نكن‌ تا بعدا خود برايت‌ بگويم‌.

پس‌ موسي‌ همراه‌ خضر سوار كشتي‌ شد.ناگاه‌ خضر كشتي‌ را سوراخ‌كرد.موسي‌ گفت‌:آيا كشتي‌ را سوراخ‌ نمودي‌ تا سرنشينانش‌ غرق‌ شوند؟بي‌ گمان‌كاري‌ ناروا كردي‌!خضر گفت‌:مگر نگفتم‌ كه‌ تو نمي‌تواني‌ همراه‌ من‌ صبرنمائي‌!موسي‌ گفت‌ مرا بدانچه‌ فراموش‌ كردم‌ بازخواست‌ مكن‌ و كاررا بر من‌ سخت‌نگير!باز حركت‌ كردند تا اينكه‌ نوجواني‌ را ديدند و خضر آن‌ نوجوان‌ راكُشت‌!موسي‌ گفت‌:آيا آدم‌ بيگناهي‌ را مي‌كشي‌؟براستي‌ كاري‌ زشت‌ و ناشايسته‌كردي‌!خضر گفت‌:مگر نگفتم‌ كه‌ تو توانائي‌ صبر با من‌ را نداري‌؟موسي‌ گفت‌ اگر بازبعد از اين‌ بتو اعتراض‌ كردم‌ با من‌ همراه‌ نشو!كه‌ معذور هستي‌!پس‌ حركت‌ كردند تابه‌ روستائي‌ رسيدند واز اهل‌ روستا غذا خواستند ولي‌ آنها غذا ندادند.ناگاه‌ خضرشروع‌ كردبه‌ بنائي‌ وديوار خرابي‌ را درست‌ كرد!موسي‌ گفت‌ اگر مي‌خواستي‌مي‌توانستي‌ بابت‌ اين‌ بنائي‌ از صاحبش‌ مزد بگيري‌!خضر گفت‌:اينجا وقت‌ جدائي‌من‌ وتو فرا رسي‌ ولي‌ قبل‌ از جدائي‌ علت‌ كارهائي‌ كه‌ تو بر آنها صبر نمي‌كردي‌واعتراض‌ مي‌نمودي‌ را مي‌گويم‌.اما كشتي‌ مال‌ كارگران‌ فقيري‌ بود كه‌ در دريا با آن‌كار مي‌كردند وپادشاهي‌ مي‌خواست‌ آن‌ كشتي‌ را از آنها بگيرد.من‌ سوراخش‌كردم‌(تا پادشاه‌ آن‌ را نگيرد).اما آن‌ نوجوان‌ پدر ومادر مؤمني‌ داشت‌ كه‌ ترسيديم‌ اين‌كودك‌ آنها را به‌ كفر وادارد.از اين‌ رو خدا بجاي‌ آن‌ كودك‌،كودكي‌ به‌ آنها مي‌دهد كه‌ ازنظر پاكي‌ از او بهتر و از نظر مهرباني‌ از او بالاترباشد.اما ديوار از آن‌ دوپسر يتيم‌ در آن‌شهر كه‌ پدر ومادر صالحي‌ داشتند،بود و زير آن‌ گنجي‌ پنهان‌!خدا خواست‌ كه‌ وقتي‌آنها بزرگ‌ مي‌شوند آن‌ گنج‌ را پيدا كنند.ومن‌ اين‌ كارها را طبق‌ نظر خود انجام‌ندادم‌.»

## ٨- حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلام

شعيب‌ از نسل‌ حضرت‌ ابراهيم‌ بوده‌ است‌ كه‌ در سرزمين‌ مديَن‌ كه‌ امروزه‌ بنام‌«معان‌» خوانده‌ مي‌شود وبين‌ اردن‌ وعربستان‌ است‌ زندگي‌ مي‌كرد.او نخستين‌ كسي‌بود كه‌ براي‌ معاملات‌ ترازو وپيمانه‌ ساخت‌ و مردم‌ در معاملاتشان‌ از آنا استفاده‌مي‌كردند ولي‌ بعد از مدتي‌ شروع‌ به‌ كم‌ فروشي‌ نمودند و كافر شده‌ وپيامبران‌ الهي‌را تكذيب‌ مي‌نمودند.بر اثر كفرشان‌ خداوند بر آنها عذاب‌ خود را كه‌ زلزله‌ وگرماي‌ وآتش‌ شديدي‌ بود فرستاد وآنان‌ را بجز شعيب‌ ويارانش‌،نابود ساخت‌.

### شعيب در قرآن

به‌ سخنان‌ شعيب‌ وقومش‌ توجه‌ فرمائيد:

شعيب‌ به‌ مردم‌ مي‌گفت‌:اگر ايمان‌ بياوريد بقية‌ الله براي‌ شما بهتر است‌ ومن‌نگهبان‌ شما نيستم‌.قومش‌ مي‌گفتند:آيا نماز تو به‌ ما فرمان‌ مي‌دهد تا از معبودان‌اجدادمان‌ دست‌ بكشيم‌ يا در اموالمان‌ آنچه‌ را مي‌خواهيم‌ بكنيم‌ انجام‌ ندهيم‌؟ماتورا بردبار وخردمند مي‌دانستيم‌!شعيب‌ مي‌گفت‌:اي‌ قوم‌ من‌!آيا نمي‌بينيد كه‌ خدابه‌ من‌ معجزه‌ داده‌ ورزق‌ نيكو عطا كرده‌ است‌؟مخالفت‌ من‌ با شما از سر خيرخواهي‌است‌ .ومن‌ از خدا در اين‌ كار توفيق‌ مي‌خواهم‌ و بر او توكل‌ نموده‌ وبسوي‌ او انابه‌ودعا مي‌نمايم‌..اي‌ قوم‌ من‌!نكند با مخالفت‌ با من‌ دچار همان‌ عذابي‌ شويد كه‌ بر سرقوم‌ نوح‌ ياهود يا قوم‌ صالح‌ آمد و فاصله‌ چنداني‌ با قوم‌ لوط‌ نداريم‌.بايد از خداطلب‌ آمرزش‌ كنيد وتوبه‌ نمائيد كه‌ خدايم‌ مهربان‌ ودوستدار توبه‌ كنندگان‌ است‌.امام‌آنها گفتند:اي‌ شعيب‌ بسياري‌ از حرفهاي‌ تو را نمي‌فهميم‌ وتو در ميان‌ ما ناتوان‌هستي‌ و اگر بخاطر خويشانت‌ نبود تو را سنگسار مي‌كرديم‌!تو در ميان‌ ما گرامي‌نيستي‌!شعيب‌ گفت‌:آيا خويشان‌ من‌ نزد شما از خدا گرامي‌ ترند؟همانا خداي‌ من‌ به‌اعمال‌ شما عالم‌ است‌.اي‌ قوم‌ من‌!شما كارهاي‌ خود را بكنيد من‌ هم‌ كارهاي‌ خود راانجام‌ مي‌دهم‌ كه‌ بزودي‌ خواهيد دانست‌ كه‌ كيست‌ آنكه‌ عذاب‌ رسوا كننده‌ به‌ اومي‌رسد ودروغگو كيست‌؟وچشم‌ براه‌ باشيد كه‌ منهم‌ چشم‌ براه‌ هستم‌.»

«شعيب‌ به‌ قومش‌ گفت‌:چرا تقوا نداريد؟من‌ براي‌ شما پيامبري‌ امينم‌.پس‌تواداشته‌ واز من‌ پيروي‌ كنيد.من‌ از شما مزد نمي‌خواهم‌ كه‌ مزدم‌ با خداست‌.پيمانه‌را كامل‌ دهيد و كم‌ فروشي‌ نكنيد!با ترازوي‌ درست‌ معامله‌ كنيد و كالاي‌ مردم‌ را كم‌ندهيد ودر زمين‌ فساد نكنيد و از آن‌ خدايي‌ كه‌ شما و مخلوقات‌ پيشين‌ را آفريد پرواكنيد.آنها گفتند:تو جادو شده‌اي‌!تو انساني‌ مثل‌ ما هستي‌ و ما تو را دروغگومي‌دانيم‌.اگر راست‌ مي‌گوئي‌ تكه‌اي‌ از آسمان‌ بر ما فرو افكن‌!شعيب‌ گفت‌:خدايم‌به‌ آنچه‌ مي‌كنيد آگاه‌ است‌.»

«شعيب‌ به‌ قومش‌ گفت‌:اي‌ قوم‌ من‌!الله را بپرستيد كه‌ جز او خدايي‌ نداريد.ازطرف‌ خدا براي‌ شما معجزه‌ آورده‌ شده‌ پس‌ پيمانه‌ وترازوها را كامل‌ قرار دهيد وكم‌فروشي‌ نكنيد و بعد از اينكه‌ زمين‌ به‌ سامان‌ شده‌ آن‌ را فاسد ننمائيد.اگر ايمان‌داريد اين‌ براي‌ شما بهتراست‌.

در سر راها نشنيد ومردم‌ را نترسانيد ومانع‌ مردم‌ از راه‌ الهي‌ با كج‌ نشان‌ دادن‌ آن‌نباشيد.يادتان‌ باشد كه‌ شما اندك‌ بوديد وخدا شما را بسيار كرد وبيانديشيد كه‌عاقبت‌ مفسدين‌ چگونه‌ است‌؟واگر عده‌اي‌ از شما به‌ نبوت‌ من‌ ايمان‌ آورده‌وعده‌اي‌ ديگر ايمان‌ نياورده‌ايد پس‌ صب‌ كنيد تا خدا بين‌ دوگروه‌ حكم‌ كند كه‌ اوبهترين‌ حكم‌ كننده‌ گان‌ است‌.

عده‌اي‌ از گردنكشان‌ قومش‌ گفتند:اي‌ شعيب‌!يا تو وياران‌ مؤمنت‌ را ازروستايمان‌ بيرون‌ مي‌كنيم‌ يا بايد به‌ آئين‌ ما برگرديد!

شعيب‌ گفت‌:حتي‌ اگر ما نخواهيم‌؟اگر بعد از اينكه‌ خدا ما را از بت‌ پرستي‌نجات‌ داد به‌ كيش‌ شما برگرديم‌ ،بي‌ گمان‌ بر خدا دروغ‌ بسته‌ايم‌!ما نمي‌توانيم‌برگرديم‌ مگر خدا بخواهد كه‌ دانش‌ خدا همه‌ چيز را فرا گرفته‌ است‌ وما بر خداتوكل‌داريم‌.خدايا!بين‌ ما واين‌ قوم‌ راه‌ حق‌ را باز كن‌ كه‌ تو بهترين‌ راهگشاياني‌.عده‌اي‌ ازكافران‌ قوم‌ او گفتند:اگر از شعيب‌ پيروي‌ كنيد شما زيانكار خواهيد بود.

ناگاه‌ عذاب‌ الهي‌ آنان‌ را فرا گرفت‌ ودر خانه‌ هاي‌ خويش‌ به‌ رو درافتادندومردند.آنانكه‌ شعيب‌ را تكذيب‌ مي‌كردند گويي‌ هرگز در آنجانبودندو آنان‌ كه‌شعيب‌ را تكذيب‌ كردند زيانكار شدند.در اين‌ هنگام‌ شعيب‌ به‌آنها(مردگانشان‌)خطاب‌ كرد:اي‌ قوم‌ من‌!من‌ پيام‌ خدا را رساندم‌ وشما را نصيحت‌كردم‌ .پس‌ چگونه‌ بر گروهي‌ كافر(كه‌ عذاب‌ شده‌اند)ناراحت‌ باشم‌؟

## ٩- حضرت‌ سليمان‌ عليه‌السلام

سليمان‌ فرزند داود در سيزده‌ سالگي‌ به‌ عنوان‌ جانشين‌ داود انتخاب‌شد.خداوند به‌ او موهبتهاي‌ زيادي‌ داد از جمله‌ نبوت‌،سلطنت‌،علم‌ سخن‌ گفتن‌ باپرندگان‌،علم‌ قضاوت‌،حكمت‌ وفرزانگي‌،تسخير باد و جنيان‌ و ديوان‌ و شياطين‌براي‌ او و...

سليمان‌ سازنده‌ «بيت‌ المقدس‌» و«هيكل‌-معبد بيت‌ المقدس‌-» بوده‌ است‌.اوبعد از اتمام‌ ساختن‌ بيت‌ المقدس‌،با گروهي‌ به‌ مكه‌ رفت‌ وحج‌ خانه‌ خدا را انجام‌داد.در راه‌ برگشت‌ متوجه‌ شد مردم‌ سبأ خورشيد را مي‌پرستند.لذا آنان‌ را دعوت‌ به‌توحيد كرد وبعد از حوادثي‌ عاقبت‌ مردم‌ آنجا تسليم‌ سليمان‌ شدند.

در روايت‌ است‌ كه‌ سليمان‌ با آن‌ پادشاهي‌ عظيمي‌ كه‌ داشت‌،در كمال‌ زهد و بي‌اعتنائي‌ به‌ دنيا بود و خوراكش‌ نان‌ جو سبوس‌ دار بود و لباسي‌ از مو مي‌پوشيدوشبها را به‌ عبادت‌ مي‌گذراند وروزها را روزه‌ داشت‌.

عمر سليمان‌ را ٥٥ سال‌ نوشته‌اند.و قبرش‌ در بيت‌ المقدس‌ كنار قبر پدرش‌ داود نبي‌ است‌.

به‌ قسمتي‌ از مطالب‌ سليمان‌ با ديگران‌ اشاره‌ مي‌نمائيم‌:

«اي‌ مهتران‌ من‌!كدامتان‌ مي‌تواند تخت‌ بلقيس‌ را پيش‌ از آنكه‌ خود بيايدبرايم‌ بياورد؟ديوي‌ از پريان‌ گفت‌:من‌ پيش‌ از آنكه‌ از جايت‌ بلند شوي‌مي‌آورم‌.اما(آصف‌ بن‌ برخيا)كه‌ علمي‌ از كتاب‌ بلد بود گفت‌:قبل‌ از يك‌ چشم‌ بهم‌زدن‌ برايت‌ مي‌آورم‌.ناگاه‌ سليمان‌ تخت‌ را نزد خود ديد.پس‌ گفت‌:اين‌ از فضل‌خدايم‌ است‌ كه‌ مرا آزمايش‌ مي‌كند كه‌ شاكرم‌ يا كافر؟و هر كه‌ شكر كند به‌ سود خودسپاس‌ گفته‌ وهركه‌ ناسپاسي‌ كند بداند كه‌ خدايم‌ بي‌ نياز و بزرگوار است‌.»

## ١٠- حضرت‌ عيسي‌عليها‌السلام

عيسي‌ از پيامبراني‌ است‌ كه‌ نامش‌ در قرآن‌ كريم‌ بسيار برده‌ شده‌ و در بيشتر آياتي‌كه‌ ذكري‌ از او شده‌ نامش‌ با فضيلت‌ و عظمت‌ توأم‌ گشته‌ و بعنوان‌ «عبدالله» و كلمه‌خدا و روح‌ خدا و تأييدشده‌ به‌ روح‌ القدس‌ و ساير افتخارات‌ مفتخر گشته‌ است‌.

مادرش‌ مريم‌ دختر عمران‌ يكي‌ از زنان‌ برتر عالم‌ است‌ كه‌ سوره‌اي‌ در قرآن‌ بنام‌او وجود دارد وخداوند از او مدح‌ نموده‌ است‌.

حضرت‌ عيسي‌ در بيت‌ اللحم‌ متولد شد و در سي‌ سالگي‌ نبوت‌ خود را ظاهركرد .با اينكه‌ او براي‌ تأييد تورات‌ مبعوث‌ شده‌ بود ولي‌ يهود با او مخالفت‌ مي‌كردندتا اينكه‌ توطئه‌ دستگيري‌ او را طرح‌ نمودند ولي‌ خداوند عيسي‌ را به‌ آسمان‌ بالا بردودرعوض‌ يكنفر ديگري‌ كه‌ شبيه‌ عيسي‌ بود دستگير كرده‌ وبه‌ صليب‌ آويختند.

حضرت‌ عيسي‌ در زمان‌ ظهور امام‌ عصر به‌ زمين‌ فرود آمده‌ واز ياران‌ امام‌ عصرخواهد شد.

به‌ سخنان‌ او با حواريون‌ توجه‌ فرمائيد:

«وقتي‌ مريم‌ با عيسي‌ در بغل‌ نزد مردم‌ آمد.مردم‌ گفتند اي‌ خواهر هارون‌!نه‌پدر تو مرد بدي‌ بود و نه‌ مادرت‌ بدكاره‌!پس‌ مريم‌ به‌ كودكش‌ اشاره‌ كرد!مردم‌گفتند:چگونه‌ با كودكي‌ كه‌ در گهواره‌ است‌ سخن‌ بگوئيم‌؟ناگاه‌ عيسي‌ گفت‌:من‌ بنده‌خدا هستم‌.خدا به‌ من‌ كتاب‌ داده‌ و مرا پيامبر قرار داده‌ است‌ و مرا هركجا باشم‌ بابركت‌ كرده‌ و سفارش‌ به‌ نماز وزكات‌ تا زنده‌ هستم‌ كرده‌ است‌.وسفارش‌ به‌ نيكي‌ به‌مادرم‌ كرده‌ و مرا ستمكار بدبخت‌ قرار نداده‌ است‌.وسلام‌ بر من‌ روزي‌ كه‌ به‌ دنياآمدم‌ و روزي‌ كه‌ مي‌ميرم‌ و روزي‌ كه‌ محشور مي‌شوم‌.»

«عيسي‌ از مردم‌ پرسيد چه‌ كسي‌ مرا در راه‌ خدا ياري‌مي‌كند؟حواريون‌ گفتندكه‌ ما ياوران‌ خدائيم‌ وبه‌ خدا ايمان‌ داريم‌»

## سه‌ نماينده‌ حضرت‌ عيسي‌عليها‌السلام

در حالات‌ حضرت‌ عيسي‌عليها‌السلاممي‌نويسند،كه‌ او دونفر را براي‌ تبليغ‌ به‌ شهرانطاكيه‌ فرستاد تا حاكم‌ ومردم‌ آن‌ شهر را به‌ خداشناسي‌ دعوت‌ كنند و بت‌ پرستي‌ راكنار بگذارند.وقتي‌ آن‌ دو نفر نزد حاكم‌ شهر رفتند وهدف‌ خود را بيان‌نمودند،سلطان‌ ناراحت‌ شد ودستور داد تا آنها را در بتخانه‌ زنداني‌ كنند.حضرت‌عيسي‌عليها‌السلامبعد از اين‌ حادثه‌،وصي‌ خود شمعون‌ بن‌ صفا را به‌ انطاكيه‌فرستاد.شمعون‌ نزد سلطان‌ رفت‌.حاكم‌ از او پرسيد كيستي‌؟گفت‌ من‌ مردي‌خيرخواه‌ هستم‌ كه‌ شنيده‌ام‌ شما مردي‌ خيرخواه‌ هستيد!آمده‌ام‌ تا همدين‌ شمابشوم‌.حاكم‌ اورا پذيرفت‌ وشمعون‌ با حاكم‌ دوست‌ شد تا اينكه‌ روزي‌ شمعون‌ باحاكم‌ وجمعي‌ از وزرا به‌ بتخانه‌ رفتند.همه‌ به‌ سجده‌ افتادند.شمعون‌ هم‌ به‌ سجده‌افتاد.آن‌ دو نفر زنداني‌ خواستند خود را به‌ شمعون‌ معرفي‌ كنند ولي‌ شمعون‌ آنها رامتوجه‌ كرد تا در فرصت‌ مناسب‌ آنها را آزاد نمايد.شمعون‌ از حاكم‌ پرسيد،اينهاخادم‌ بتخانه‌ هستند؟حاكم‌ گفت‌ خير اينها آمده‌ بودند تا مارا خداشناس‌ كنند.منهم‌آنها را زنداني‌ كردم‌.شمعون‌ گفت‌ مگر غير از خداي‌ شما،خداي‌ ديگري‌ هم‌هست‌؟گفت‌ نمي‌دانم‌ ولي‌ اينها مي‌گويند هست‌.شمعون‌ گفت‌ خوب‌ است‌ از اينهادليل‌ براي‌ ادعايشان‌ بخواهيم‌.حاكم‌ قبول‌ كرد وشمعون‌ از آنها پرسيد خداي‌ شماچكار مي‌كند؟گفتند خداي‌ ما كور را شفا مي‌دهد.شمعون‌ گفت‌ بتهاي‌ ماهم‌ شفامي‌دهند.حاكم‌ درگوش‌ شمعون‌ گفت‌ گمان‌ نمي‌كنم‌ بتهاي‌ ما شفا بدهند.شمعون‌گفت‌ شما كارت‌ نباشد اين‌ مطلب‌ را بمن‌ واگذاريد.سپس‌ بدستور شمعون‌ كور را به‌بتخانه‌ آوردند.شمعون‌ به‌ سجده‌ رفت‌ ودر سجده‌ در دل‌ گفت‌:خدايا!مقصود من‌توئي‌ كه‌ احد هستي‌ .خدايا اين‌ كور را شفا بده‌!ناگاه‌ كور بينا شد.سلطلت‌ از كرامت‌شمعون‌ خوشحال‌ شدزيرا مي‌دانست‌ بتها نمي‌توانند شفا بدهند.شمعون‌ از آنهاپرسيد خداي‌ شما ديگر چه‌ مي‌كند؟گفتند مرده‌ را زنده‌ مي‌نمايد.شمعون‌ گفت‌ خدای ما هم‌ مرده‌ را زنده‌ مي‌كند.سلطان‌ گفت‌ آبروي‌ ما مي‌رود.شمعون‌ گفت‌ بياييد سرقبر پسر سلطان‌ برويم‌ اگر خداي‌ شما اورا زنده‌ كرد ما به‌ خداي‌ شما ايمان‌مي‌آوريم‌.همگي‌ سر قبر پسر سلطان‌ رفتند وآن دونفر مبلغ‌ دعا كردند.ناگاه‌ پسرسلطان‌ زنده‌ شد.در اين‌ موقع‌ بود كه‌ طبق‌ شرط‌ ،سلطان‌ و وزرا وهمگي‌ ايمان‌آوردند.ومردم‌ شهر هم‌ همگي‌ ايمان‌ آوردند.

## ١١- حضرت‌ لقمان‌عليها‌السلام

«لقمان‌ پسرش‌ را چنين‌ موعظه‌ كرد:اي‌ پسرم‌!به‌ خدا شرك‌ نورز كه‌ شرك‌ظلمي‌ بزرگ‌ است‌.»

«اي‌ پسرم‌!اگر به اندازه‌ دانه‌ خردلي‌ در ضخره‌اي‌ يا در آسمان‌ يا در زمين‌ باشي‌خداوند آن‌ را در قيامت‌ مي‌آورد كه‌ خدا باريكدان‌ و آگاه‌ است‌.اي‌ پسرم‌!نماز بخوان‌و امر به‌ معروف‌ كن‌ و نهي‌ از منكر نما و بر مصيبتها صبر كن‌ كه‌ اين‌ علامت‌ اراده‌ قوي‌است‌.و از روي‌ تكبر صورتت‌ را از مردم‌ بر نگردان‌ و در زمين‌ با تكبر راه‌ نرو كه‌خداوند هيچ‌ فرد متكبر فخر كننده‌ را دوست‌ ندارد.در راه‌ رفتن‌ ميانه‌ رو باش‌ وصدايت‌ را بلند نكن‌ كه‌ زشت‌ترين‌ صدا آواز الاغ‌ است‌.»

## ١٢- حضرت‌ محمّدصلى‌الله‌عليه‌وآله

ولادت‌ حضرت‌ محمّدصلى‌الله‌عليه‌وآله در سال‌ عام‌ الفيل‌ در شهر مكّه‌ متولد شدند.پدر آن‌ حضرت‌عبداللّه‌ بن‌ عبدالمطلب‌ ومادر آن‌ حضرت‌آمنه‌ دختر وهب‌ بن‌ عبدمناف‌ بوده‌ است‌.از نظر علماء شيعه‌،اجداد پيامبر اسلام‌ تا حضرت‌ آدم‌ همه‌ موحّد بوده‌ وصُلب‌پيامبر در پشت‌ هيچ‌ مشركي‌ قرار نگرفته‌ است‌.

در روايت‌ مشهور،اجداد پيامبر تا حضرت‌ آدم‌ را بشرح‌ زير ذكر نموده‌اند:

محمّدپسر عبداللّه‌ پسر عبدالمطلب‌ پسر هاشم‌ پسر عبدمناف‌ پسر قهر پسرغالب‌ پسر لوي‌' پسرقصي‌' پسر كنانه‌ پسر خزيمه‌ پسر مدركه‌ پسر الياس‌ پسر مغير پسرنزار پسر سعد پسرعدنان‌ پسر ادد پسر يستحب‌ پسر نبت‌ پسر هميسع‌ پسر قيدار پسراسماعيل‌عليها‌السلام پسرابراهيم‌عليها‌السلامپسرتارخ‌ پسرتاخور پسرارغو پسرقالع‌ پسر بغابرپسرارفخشد پسرسام‌عليها‌السلام پسر نوح‌عليها‌السلامپسرملك‌ پسرمتوشلخ‌ پسرادريس‌عليها‌السلامپسر اددپسر مهلائيل‌ پسر فينان‌ پسر انوش‌ پسرشيث‌عليها‌السلامپسر آدم‌عليها‌السلام.

پيامبر داراي‌ نُه‌ عمو بوده‌ است‌.يعني‌ عبدالمطلب‌ ده‌ پسر داشته‌ است‌شامل‌:(ابوطالب‌(عبدمناف‌)،زبير،حمزه‌،حارث‌،غيداق‌،مقوم‌(حجل‌)

ابولهب‌(عبدالعزّي‌)،ضرار،عباس‌ »

«پيامبر دوماهه‌ بودند كه‌ پدرشان‌ رحلت‌ نمود وچهارساله‌ بودند كه‌ مادرشان‌ از دنيارفت‌ وهشت‌ ساله‌ بودند كه‌ عبدالمطلب‌ رحلت‌ نمودند وچهل‌ وپنج‌ ساله‌ بودند كه‌ابوطالب‌ وهمچنين‌ همسررسول خدا،حضرت خديجه‌ رحلت‌ نمودند.»

يكي‌ از برنامه‌هاي‌ پيامبر اسلام‌ در قبل‌ از بعثت‌،عبادت‌ وتفكر در غار حرا بود كه‌در سن‌ چهل‌ سالگي‌ در همين‌ غار ودرحالت‌ خلوت‌ با خداي‌ بي‌ نياز،اولين‌ وحي‌واولين‌ آيه‌ نازل‌ شد ومقام‌ نبوت‌،رسما به‌ آن‌ جناب‌ ابلاغ‌ گرديد.در اين‌ مورد روايتي‌از امام‌ حسن‌ عسگري‌عليها‌السلامنقل‌ شده‌ كه‌:

«وقتي‌ پيامبر به‌ سن‌ چهل‌ سالگي‌ رسيد،خداي‌ رؤف‌ دل‌ حضرت‌ را از همة‌ دلها بهتروخاشعتر ومطيعتر وبزرگتر يافت‌.لذا امر كرد تا درهاي‌ آسمان‌ را گشودند وملائكه‌فوج‌ فوج‌ به‌ زمين‌ آمدند وخداي‌ توانا ، رحمت‌ خود را از ساق‌ عرش‌ تا سر آن‌بزرگوار متصل‌ كرد.در اين‌ هنگام‌ جبرئيل‌ فرود آمد ودر غار حرا،بازوي‌ مبارك‌ پيامبررا گرفت‌ وگفت‌:اي‌محمّد!بخوان‌!محمّدصلى‌الله‌عليه‌وآلهفرمود:چه‌ بخوانم‌؟جبرئيل‌ فرمود:

«اِقْرَءْ بِاسْم‌َ رَبِّك‌ الذّي‌ خلق‌،خَلَق‌َ الانسان‌َ مِن‌ْ عَلَق‌ٍ...»وقتي‌ وحي‌ تمام‌ شد وملائكه‌به‌ آسمان‌ بالا رفتند،حضرت‌ در حاليكه‌ انوارجلال‌ الهي‌ اورا فرا گرفته‌ بود وكسي‌نمي‌توانست‌ به‌ او نگاه‌ كند،از غار بيرون‌ آمد وبطرف‌ پايين‌ كوه‌ حركت‌ نمود.

بر هر درخت‌ وسنگ‌ وگياهي‌ كه‌ عبور مي‌كرد،بر آن‌ جناب‌ سلام‌ مي‌كردند وبه‌ زبان‌فصيح‌ مي‌گفتند:السلام‌ عليك‌ يا نبي‌ اللّه‌!السلام‌ عليك‌ يا رسول‌ اللّه‌!همينكه‌ واردخانه‌ خديجه‌ شد،خانه‌ از شعاع‌ خورشيد جمالش‌ منوّر گرديد.خديجه‌ گفت‌:اي‌محمّد!اين‌ چه‌ نوريست‌كه‌ در تو مشاهده‌ مي‌كنم‌؟فرمود:اين‌ نور پيامبري‌ است‌!بگو

لا اله‌ الاّ اللّه‌.محمّد رسول‌ اللّه‌.خديجه‌ گفت‌:من‌ سالهاست‌ كه‌ پيامبري‌ تورا مي‌دانم‌وشهادتين‌ را جاري‌ نمود.در اين‌ موقع‌ حضرت‌ فرمود: احساس‌ سرماي‌ شديدي‌مي‌كنم‌.پارچه‌اي‌ روي‌ من‌ بيانداز!وقتي‌ پارچه‌اي‌ بر روي‌ پيامبر انداخت‌،ناگاه‌ آيه‌نازل‌ شد:«يا ايُهَا المُدَّثِر.قُم‌ْ فَانْذِر.ورَبِّك‌َ فَكَبِّرْ ...»(اي‌ پيچيده‌ شده‌ در پارچه‌!بلند شوومردم‌ را انذار بده‌!وخدا را به‌ بزرگي‌ ياد كن‌ و...)رسولخداصلى‌الله‌عليه‌وآلهبرخاست‌ وبر بالاي‌بام‌ رفت‌ وانگشت‌ بر دوگوش‌ گذاشت‌ وفرياد زد:اللّه‌ اكبر!اللّه‌ اكبر! درمكه‌ خانه‌اي‌نماند جز اينكه‌ صداي‌ تكبير حضرت‌ را شنيد.»حيوة‌ القلوب‌ ج‌٢

دعوت‌ خويشاوندان‌ به‌ اسلام‌: سه‌ سال‌ نبوت‌ رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآلهپنهان‌ بود وچند نفري‌ بيش‌ نمي‌ دانستند.امّا ناگاه‌آيه‌ نازل‌ شد:وَاَنْذِرْ عَشيرَتَك‌َ الاقرَبين‌.«٢٤شعراء»خويشان‌ نزديكت‌ را انذار بده‌!

با اين‌ دستور،پيامبر در ابطح‌(مكّه‌)بپا ايستاد وفرمود:

منم‌ رسول خدا!شمارا به‌ عبادت‌ خداي‌ يكتا وترك‌ عبادت‌ بتهائي‌ كه‌ نه‌ سودمي‌دهندونه‌ زيان‌ مي‌رسانند ونه‌ مي‌آفرينند ونه‌ روزي‌ مي‌دهند ونه‌ زنده‌ مي‌كنند ونه‌مي‌ميرانند،دعوت‌ مي‌نمايم‌.

«همچنين‌ پيامبر ،چهل‌ نفر از سران‌ قريش‌ را دعوت‌ نمود ونبوت‌ خود را اعلام‌ كردوفرمود:هركه‌ اولين‌ نفري‌ باشد كه‌ با من‌ بيعت‌ نمايد،او جانشين‌ ووزير وبرادر من‌خواهد بود.در اين‌ جلسه‌،تنها علي‌عليها‌السلام كه‌ اولين‌ شخصي‌ بود كه‌ اسلام‌ آورد،با پيامبربيعت‌ نمود ورسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله اورا جانشين‌ خود معرفي‌ فرمود.و ابتداي‌ غدير ازهمين‌ جلسه‌ بوده‌ است‌.»

### هجرت‌

در سال‌ سيزده‌ بعثت‌،قريش‌ در جلسه‌اي‌ تصميم‌ به‌ قتل‌ رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله گرفتند.

خداوند رسولش‌ را از اين‌ توطئه‌ آگاه‌ نمود ودستور داد كه‌ علي‌عليها‌السلامرا درجاي‌ خودگذاشته‌ وخود به‌ مدينه‌ هجرت‌ نمايد.

پيامبر وقتي‌ از مكه‌ خارج‌ شد وبطرف‌ غار «ثور»مي‌رفت‌.ابوبكر را در راه‌ ديد واوراباخود همراه‌ نمود وهردو به داخل‌ غار رفتند وعلي‌عليها‌السلامتا سه‌ روز براي‌حضرت‌،آذوقه‌ مي‌آورد وبعد از سه‌ روز،رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله علي‌عليها‌السلامرا براي‌ رد كردن‌اماناتي‌ كه‌ نزد پيامبر بود،در مكه‌ گذاشت‌ وخود بطرف‌ مدينه‌ حركت‌ نمود.

امّا شب‌ اولّي‌ كه‌ قريش‌ براي‌ كشتن‌ پيامبر به‌ خانة‌ حضرت‌،يورش‌ بردند،با تعجب‌علي‌عليها‌السلام را در بستر پيامبر،يافتند (كه‌ خداوند در شأن‌ او آية‌ ومن‌ الناس‌ من‌ يشري‌نفسه‌ ابتغاء مرضاة‌ اللّه‌.).«٢٠٧بقره‌» را نازل‌ نمود. واورا رها نموده‌ وبه‌ تعقيب‌ پيامبرپرداختند وامّا خداوند اراده‌ كرد كه‌ رسولش‌،به‌ سلامت‌ به‌ مدينه‌ برسد.

پيامبر روز دوشنبه‌ دوازدهم‌ ربيع‌ الاول‌ وارد محله‌ اي‌در اطراف‌ مدينه‌ بنام‌«قبا»شدودر آنجا اولين‌ مسجدرا بنا نمود.»

«هجرت‌ پيامبر مبدأ تاريخ‌ مسلمانان‌ گرديد وحوادث‌ مهم‌ سال‌ اول‌ هجرت‌ بشرح‌زير بوده‌ است‌:تعيين‌ جمعه‌ به‌ عنوان‌ عيد مسلمانان‌. واجب‌ شدن‌ نمازهاي‌يوميه‌.ساخته‌ شدن‌ مسجد قبا.ايجاد پيمان‌ برادري‌ بين‌ مهاجرين‌ وانصار.و...»

در مدّت‌ ده‌ سالي‌ كه‌ رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآلهدر مدينه‌ بودند،حكومت‌ اسلامي‌ را تأسيس‌كردندومدينه‌ به‌ عنوان‌ اولين‌ شهر مسلمانان‌ ودارالاسلام‌،مطرح‌ گرديد.در اين‌مدت‌،جنگهايي‌ بين‌ مسلمانان‌ ومشركين‌ پيش‌ آمد كه‌ تقريباً درهمه‌ جنگها ،آغازگرجنگ‌، مشركين‌ بوده‌اندومسلمانان‌ به‌ عنوان‌ دفاع‌ وارد جنگ‌ مي‌شده‌اند.تعداد اين‌جنگها را ٦٢ جنگ‌ گفته‌اند كه‌ ٢٢تاي‌ آن‌ غزوه‌ بوده‌ است‌ يعني‌ حضرت‌ شخصاً درآن‌ حضور داشته‌اند كه‌ اسامي‌ غزوات‌ بشرح‌ زير مي‌باشند:«ابواء،بواط‌،عشير،بدراولي‌،بدركبري‌«سال‌ دوم‌»،بني‌ سليم‌،سويق‌،ذي‌امر،احد«سال‌ سوم‌»،نجران‌،اسد،بني‌ نضير«سال‌ چهارم‌»،ذات‌ الرقاع‌«سال‌ششم‌»،بدراخيره‌،دومة‌ الجندل‌،خندق‌«سال‌ پنجم‌»،بني‌ قريظه‌،بني‌ لحيان‌،بني‌قرو،بني‌ مصطلق‌،خيبر«سال‌ ششم‌»،فتح‌ مكه‌«سال‌ هشتم‌»،حنين‌«سال‌هشتم‌»،طائف‌ وتبوك‌«سال‌ هشتم‌»»

به‌ آياتي‌ در باره‌ سخنان‌ كفار و جوابهاي‌ آن‌ حضرت‌ اشاره‌مي‌شود:

«كفارمي‌گويند پس‌ وعده‌(قيامت‌)كي‌ خواهد آمد اگر راست‌ مي‌گوئيد؟بگومن‌ مالك‌ خودم‌ از نظر دوركردن‌ ضرر يا بدست‌ آوردن‌ سود نيستم‌ مگر آنچه‌ خدابخواهد.براي‌ هر امتي‌ اجلي‌ است‌ كه‌ وقتي‌ اجل‌ آمد ديگر حتي‌ يكساعت‌ تأخير ويا مقدم‌ نخواهد شد.»

«مشركان‌گفتند كه‌ خدا فرزند دارد.خدا منزه‌ است‌ كه‌ او بي‌ نياز ومالك‌آسمانها وزمين‌ است‌.دليل‌ شما چيست‌ ؟آيا آنچه‌ را نمي‌دانيد درباره‌ خدامي‌گوئيد؟بگو آنها كه‌ بر خدا با دروغ‌ افترا مي‌بندند رستگار نخواهند شد.»

«كفار)مي‌گويند (قرآن‌)افتراي‌ برخداست‌.بگو پس‌ شما ده‌ سوره‌ از اين‌افتراها بياوريد وبراي‌ اين‌ كار از تمام‌ موجودات‌ غير از خدا كمك‌ بخواهيد اگرراست‌ مي‌گوئيد.»

«مشركين‌)مي‌گويند كه‌ آن‌ كسي‌ كه‌ قرآن‌ بر او نازل‌ شده‌!تو ديوانه‌اي‌!اگرراست‌ مي‌گويي‌ چرا فرشتگان‌ را نزد ما نمي‌آوري‌؟»

«مشركين‌) گفتند كه‌ هرگز بتو ايمان‌ نمي‌آوريم‌ تا زماني‌ كه‌ براي‌ ما از زمين‌چشمه‌اي‌ روان‌ سازي‌ يا باغي‌ از خرما و انگور كه‌ از ميانش‌ جويها روان‌ باشد داشته‌باشي‌.يا از آسمان‌ همانطور كه‌ گمان‌ مي‌كني‌ تكه‌اي‌ از آسمان‌ بر ما بيافكني‌ يا خداوفرشتگان‌ را در مقابل‌ ما ظاهر سازي‌!يا خانه‌اي‌ از طلا داشته‌ باشي‌ يا به‌ آسمان‌ بالاروي‌ كه‌ باز بتو ايمان‌ نمي‌آوريم‌ تا اينكه‌ نوشته‌اي‌ از آسمان‌ بر ما نازل‌ شود كه‌ ما آن‌را بخوانيم‌.

بگو:خداي‌ من‌ منزه‌ است‌ .آيا من‌ جز بشري‌ كه‌ پيامبر است‌ هستم‌؟

و مانع‌ ايمان‌ آوردن‌ مردم‌ اين‌ است‌ كه‌ مي‌گويند آيا خدا انساني‌ را براي‌پيامبري‌ انتخاب‌ كرده‌ است‌؟بگو اگر در زمين‌ فرشتگان‌ زندگي‌ مي‌كردند خدا هم‌فرشته‌اي‌ را به‌ عنوان‌ پيامبر برايشان‌ مي‌فرستاد.بگو خدا شاهد بين‌ من‌ وشما باشدكه‌ او به‌ بندگانش‌ كاملا مطلع‌ و بينا است‌.»

مشركين‌گفتند كه‌ اگر بميريم‌ و خاك‌ واستخوان‌ شويم‌ باز زنده‌مي‌شويم‌؟اين‌ وعده‌ را به‌ پدران‌ ما هم‌ داده‌ بودند ولي‌ اين‌ فقط‌ يك‌ افسانه‌ است‌!توبگو:اگر مي‌دانيد زمين‌ وموجودات‌ در آن‌ از آن‌ِ كيست‌؟مي‌گويند:از آن‌ِ خدا.بگو پس‌چرا پند نمي‌گيريد و بياد خدا نيستيد؟بگو:پروردگار آسمانهاي‌ هفتگانه‌ و پروردگارعرش‌ بزرگ‌ كيست‌؟گويند:از آن‌ِ خدا.بگو:پس‌ از عذاب‌ او چرا نمي‌ترسيد؟بگو:چه‌كسي‌ فرمانروايي‌ هر چيزي‌ بدست‌ اوست‌ و اوپناه‌ دهنده‌ است‌ و غير او پناه‌ دهنده‌نيست‌؟گويند:از آن‌ِ خدا.بگو:پس‌ چرا فريب‌ مي‌خوريد؟

«كفار گفتند كه‌ وقتي‌ ما وپدرانمان‌ بعد از مردن‌ تبديل‌ به‌ خاك‌ شديم‌ دوباره‌زنده‌ مي‌شويم‌؟به‌ ما وبه‌ پدرانمان‌ قبلا اين‌ وعده‌ داده‌ شده‌ ولي‌ اينها افسانه‌ است‌!توبگو:برويد در زمين‌ بگرديد و ببينيد كه‌ عاقبت‌ گناهكاران‌ چه‌ بوده‌ است‌.»

«كفارمي‌گويند:اگر راست‌ مي‌گوئيد اين‌ وعده‌ (عذاب‌ يا قيامت‌)كي‌مي‌آيد؟بگو:شايد برخي‌ از آنچه‌ در آمدنش‌ عجله‌ داريد بزودي‌ به‌ شما برسد.»

«كافران‌ مكه‌ چون‌ حق‌ را ديدند گفتند:چرا مانند آنچه‌ به‌ موسي‌ داده‌ شد به‌ او(محمد)داده‌ نشده‌ است‌؟آيا به‌ آنچه‌ موسي‌ برايشان‌ آورد كافر نشدند؟ بازكفارگفتند:اين‌ دو (تورات‌ وقرآن‌)دو جادوي‌ پشتيبان‌ يكديگرند!و گفتند:ما همه‌ رامنكريم‌!بگو:اگر راست‌ مي‌گوئيد كتابي‌ بياوريد كه‌ از قرآن‌ وتورات‌ رهنمون‌تر باشد تااز آن‌ پيروي‌ كنم‌!»

«كفار)گويند آيا هنگامي‌ كه‌ در زمين‌ دفن‌ شويم‌ باز دوباره‌ زنده‌مي‌شويم‌؟بلكه‌ اينها ديدار با خدا را باور ندارند.تو بگو:عزرائيل‌ شما را قبض‌ روح‌مي‌كند سپس‌ به‌ نزد خدا باز مي‌گرديد.»

«به‌ (فراريان‌ از جهاد)بگو كه‌:اگر از مرگ‌ يا كشته‌ شدن‌ بگريزيد اين‌ گريختن‌شما را سودي‌ ندهد و فقط‌ مدت‌ كمي‌ زنده‌ مي‌مانيد.بگو كيست‌ كه‌ زماني‌ كه‌ شمادر باره‌ شما نعمت‌ يا نقمتي‌ انجام‌ دهد ،شما را از خدا نگاه‌ دور دارد؟وجز خدابراي‌ خود هيچ‌ كمك‌ كننده‌ وياري‌ كننده‌ نداريد.»

«(كفار)مي‌گويند :او شاعري‌ است‌ كه‌ ما منتظر مرگ‌ او هستيم‌!بگو منتظرباشيد كه‌ من‌ هم‌ با منتظرمي‌ مانم‌.»

«كفار)مي‌گويند كه‌ اگر مرديم‌ و وخاك‌ واستنخوان‌ شديم‌ دوباره‌ خودوپدرانمان‌ زنده‌ مي‌شويم‌؟بگو همه‌ انسانهاي‌ قبلي‌ وبعدي‌ در پيشگاه‌ خدا جمع‌مي‌شوند.و شما اي‌ گمراهان‌ دروغ‌ انگار!از درخت‌ زقوم‌ مي‌خوريد و شكمها را از آن‌پر مي‌نمائيد آنگاه‌ به‌ شما آب‌ جوشان‌ مي‌دهند چنانكه‌ شتر تشنه‌ سيراب‌مي‌شود!اين‌ گونه‌ از شما در قيامت‌ پذيرائي‌ مي‌شود.»

«بگو او خدايي‌ است‌ كه‌ شما را آفريد و براي‌ شما گوش‌ وچشم‌ ودل‌ قرار دادولي‌ شما كم‌ شكر مي‌كنيد.او ست‌ خدايي‌ كه‌ شما را در زمين‌ بيافريد و به‌ سوي‌ اومحشور خواهيد شد.آنها گويند:اگر راست‌ مي‌گوئي‌ اين‌ وعده‌ كي‌ تحقق‌ خواهديافت‌؟بگو فقط‌ خدا مي‌داند ومن‌ فقط‌ هشدار دهندة‌ آشكاري‌ هستم‌.»

فهرست مطالب

[1- حضرت‌ نوح‌ عليها‌السلام 2](#_Toc424810727)

[نوح در قرآن 4](#_Toc424810728)

[٢- حضرت‌ ابراهيم‌عليها‌السلام 6](#_Toc424810729)

[بت‌ شكن‌ دربتخانه 7](#_Toc424810730)

[ابراهيم در قرآن 10](#_Toc424810731)

[ازدواج‌ ابراهيم‌عليها‌السلام 12](#_Toc424810732)

[٣- حضرت‌ لوط‌عليها‌السلام 14](#_Toc424810733)

[٤- حضرت‌ هودعليها‌السلام 17](#_Toc424810734)

[هود در قرآن 18](#_Toc424810735)

[اصحاب‌ رس‌ّ 19](#_Toc424810736)

[٥- حضرت‌ صالح‌عليها‌السلام 20](#_Toc424810737)

[صالح در قرآن 21](#_Toc424810738)

[٦- حضرت‌ يعقوب‌ عليها‌السلامو حضرت‌ يوسف‌عليها‌السلام 22](#_Toc424810739)

[٧- حضرت‌ موسي‌عليها‌السلام 28](#_Toc424810740)

[در خانه‌ شعيب‌عليها‌السلام 33](#_Toc424810741)

[موسي‌عليها‌السلاموقارون‌ 34](#_Toc424810742)

[پيداشدن‌ قبر يوسف‌عليها‌السلام 36](#_Toc424810743)

[٨- حضرت‌ شعيب‌عليها‌السلام 48](#_Toc424810744)

[شعيب در قرآن 48](#_Toc424810745)

[٩- حضرت‌ سليمان‌ عليه‌السلام 51](#_Toc424810746)

[١٠- حضرت‌ عيسي‌عليها‌السلام 53](#_Toc424810747)

[سه‌ نماينده‌ حضرت‌ عيسي‌عليها‌السلام 54](#_Toc424810748)

[١١- حضرت‌ لقمان‌عليها‌السلام 56](#_Toc424810749)

[١٢- حضرت‌ محمّدصلى‌الله‌عليه‌وآله 57](#_Toc424810750)

[هجرت‌ 60](#_Toc424810751)

[فهرست مطالب 65](#_Toc424810752)